

افسانه های

آذربایجان

۳ و ۲

افسانه‌های آذربایجان

۳ و ۴

برگردان: حمید بخشمند





نشریه

افسانه‌های آذربایجان ۲ و ۳

برگردان: حمید بخشمند

طراح جلد و متن: داریوش نخعی

حروفچینی: دانش‌بناه

صفحه‌آرایی: صادقی نژاد

لینوگرافی: کاوه‌نو

چاپ: یلدای افق

تیراز: ۵۵۰۰ نسخه

چاپ اول: بهار ۷۲

نشر مینا: تهران صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۱۷۷۸ تلفن ۶۴۶۵۲۰۹

فهرست مطالب

کتاب دوم

| | |
|-----|----------------------------------|
| ۹ | بزرگی به عقل است نه به سن و سال! |
| ۲۳ | شمعدان طلائی |
| ۳۵ | دو همسایه |
| ۴۷ | هفت ترکه انا ر |
| ۵۳ | پادشاه و آهنگر |
| ۶۷ | افسانه عیار |
| ۷۳ | افسانه جیحون |
| ۸۹ | اندرز پُریها |
| ۹۹ | دختر پادشاه سمرقند |
| ۱۲۱ | پادشاه و پرسش |

کتاب سوم

| | |
|-----|-------------------------|
| ۱۳۱ | یادگار |
| ۱۴۳ | قالیچه پرنده |
| ۱۵۷ | شمشیر زنگ زده |
| ۱۷۷ | گندمی به بزرگی یک تخمرغ |
| ۱۹۱ | دختر لال |
| ۲۰۱ | پادشاه و پیرمرد |
| ۲۱۱ | صادقت زن |
| ۲۱۷ | افسانه دختر تنبیل |

هست اندر صورت هر قصه‌ای،
خرده بیان را ز معنا حصه‌ای.
ای برادر قصه چون پیمانه است،
معنی اندروی به سان دانه است.
دانه معنی بگیرد، مرد عقل،
ننگرد پیمانه را، گرگشت نقل.

«مولوی»

حکیمان را رسم و آئین چنین است که گاهی به اسم افسانه
سخن گویند و گاهی از زبانی دد و دام حدیث کنند و مقصود از
آنهمه، پند گفتن و حکمت آموختن است. ولی این حیلت را به کار
برند که عامه طبایع را به گفته اشان رغبت افتد.

«طسوجی تبریزی»



بزرگی به عقل است نه به سال!

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. در زمان‌های قدیم، پیرمرد دنیادیده و فرزانه‌ای زندگی می‌کرد. پیرمرد، پسر باهوش و دلاوری داشت به اسم فیاض. از آنجا که فیاض به مکتب رفته و درس خوانده بود، باسواند و کاردان به حساب می‌آمد.

روزی مادر فیاض روبه شوهرش کرد و گفت:

— مرد، پسرمان دیگر بزرگ شده است. سواند و معلومات دارد.

زیرک و باهوش هم هست. بهتر است برایش زن بگیریم.
شوهرش گفت:

— من هم با تو موافقم. اما به نظر من، فیاض یک عیب بزرگ دارد که مانع این کار است. اگر آن هم اصلاح بشود، من حرفی ندارم.

زن پرسید:

— بگوییم، فیاض چه عیبی دارد؟

مرد گفت:

— حالا که می‌خواهی عیب پسرت را بدانی، گوش کن ببین چه می‌گویم. وقتی همه جمع شدیم و دور هم نشستیم، تو از ازدواج وزن گرفتن فیاض صحبت می‌کنی. من در جواب حرف‌های تو خواهم گفت که عروسی کردن پول زیادی می‌خواهد که آن را هم ما فعلًا نداریم. آن وقت تو صد تومان پول می‌آوری و می‌گویی، بگیر این هم پول. بعد از آن، من هر کاری بکنم، تونباید چیزی بگویی. در موقع مناسب، من سرّ این کار را برایت خواهم گفت.

مادر فیاض حرف‌های شوهرش را قبول کرد و قول داد طبق آن عمل کند. مدتی از قول وقرارشان نگذشته بود که فیاض به خانه آمد.

پس از اینکه کمی از این در و آن در صحبت کردند، زن گفت:

— مرد، پسرمان دیگر بزرگ شده و برای خودش مردی شده است. وقتیش رسیده که برایش زن بگیریم.

پدر فیاض گفت:

— راست می‌گویی زن. اقا عروسی کردن خرج دارد. اول باید مقداری پول جمع کنیم.

زن گفت:

— من از خرج خانه — که هر روز می‌دادی — مقداری پس انداز اکرده‌ام. بگذار آن را بیاورم و به توبدهم تا عروسی فیاض را راه بیاندازیم.

زن این را گفت و رفت از توی صندوق مقداری پول آورد و به دست شوهرش داد.

شوهرش پرسید:

— این پول چقدر است؟

زن جواب داد:

— صد تومان.

مرد پول را گرفت و از پنجه اتاق، به حیاط پرت کرد و گفت:

— زن، مگر با این پول‌ها می‌توان عروسی راه انداخت؟

زن از این کار شوهرش ناراحت شد و به سختی زبان به اعتراض گشود. اما پسرشان، فیاض، به آنچه که اتفاق افتاده بود، اعتمایی نکرد. گویی پدرش، بسته آشغالی را به بیرون پرت کرده بود.

اندکی بعد فیاض بلند شد و از خانه بیرون رفت. مرد، مادر

فیاض را نزد خود خواند و گفت:

— زن، دیدی که فیاض اشکال دارد و هنوز خیلی مانده تا جوان

جاافتاده‌ای شود؟

زن گفت:

— من از کارهای تو سر در نمی‌آورم. بگوییم که فیاض چه

عیبی دارد؟

مرد گفت:

— عیب فیاض این است که، چون زحمت نکشیده و خودش پول در نیاورده، قدر پول را نمی‌داند. چون، اگر قدر آن را می‌دانست، وقتی من پول را، از دست تو گرفتم و به حیاط پرت کردم، او هم مثل تو ناراحت می‌شد و چیزی می‌گفت. اما خودت دیدی که از جایش هم چشم نخورد. حالا باید فیاض را وادار کنیم که خودش کار کند و پول در بیاورد. در این صورت، چون درازای مزدی که می‌گیرد، مجبور است زحمت بکشد و عرق بریزد، آن وقت، قدر پول را خواهد دانست.

همان روز، مرد پسرش را نزد آهنگری بُرد و شاگرد کرد. فیاض یک ماه پیش آهنگر کار کرد. آهنگر دید که فیاض با دل و جان کار می‌کند. از طرفی زیرک و باهوش هم هست، بنابراین سربرج، ده تومان مزد یک ماه کار به او پرداخت کرد. فیاض مزدش را آورده و به پدرش داد تا برایش پس انداز کند. مرد وقتی پول را از دست پسرش گرفت، مثل دفعه قبل، آن را از پنجه به حیاط پرت کرد.

فیاض این بار نتوانست تاب بیاورد و با ناراحتی گفت:

— پدر، این چه کاری است که می‌کنی؟! من یک ماه تمام، عرق ریخته و زحمت کشیده‌ام، تا ده تومان مزد گرفته‌ام، آن وقت تو آن را می‌گیری و به بیرون پرت می‌کنی؟

در اینجا، مرد نگاه معنی داری به زنش کرد و گفت:

— زن، تا زمانی که، فیاض نمی‌دانست، پول درآوردن سخت است و زحمت می‌خواهد، این برای او عیب به حساب می‌آمد. حالا دیگر، این عیب هم برطرف شده. از طرف او، خاطرم جمع است و می‌دانم که می‌تواند خانواده‌اش را اداره کند.

واقعاً هم فیاض جوان باهوش و قابلی بود. هم در مدرسه و هم در بیرون. مردم دوستش داشتند. اتفاقاً، پسر شاه با فیاض دوست شده بود. همیشه او را به قصر می‌برد و در حیاط قصر با او بازی می‌کرد. پادشاه برای اینکه بداند هم بازی پسرش کیست، روزی هردو را به نزد خود خواند و با آنها مشغول گفتگو شد. شاه برای اینکه عقل و فهم فیاض را امتحان کرده باشد، به هر کدام از بچه‌ها یک ریال داد و گفت:

— بچه‌ها بروید و هر کدام با این پول یک نوع شیرینی بخرید و

بیاورید.

پسر شاه رفت و با یک ریال پول خود، کیسه‌ای نُقل خرید. اما فیاض به دکان قصابی رفت و یک زبان گوسفند خرید.

بچه‌ها، چیزهایی را که خریده بودند، پیش شاه بردنده، پادشاه کیسه پرسش را باز کرده و دید که نُقل خریده است. وقتی دستمال فیاض را باز کرد بجای شیرینی، یک زبان گوسفند دید. با تعجب گفت:

— بچه جان، من گفته بودم که شیرینی بخری، اما تو زبان خریده‌ای.

فیاض جواب داد:

— پادشاه به سلامت باد. من هرچه فکر کردم، دیدم در دنیا شیرین تراز زبان چیزی وجود ندارد.

بار دیگر، پادشاه به هر کدام یک ریال پول داد و گفت که این دفعه چیز تند و تلخی برایم بخرید. پسر شاه رفت و با پوش کیسه‌ای فلفل تند خرید. اما فیاض باز هم به دکان قصابی رفت و یک زبان گوسفند خرید. بعد هر دو بسته‌های خود را پیش شاه بردنده. شاه وقتی آنها را دید روبه فیاض کرد و گفت:

— پسر، وقتی من به تو گفتم برو برایم شیرینی بخر، رفتی وزبان خریدی، وقتی هم دستور دادم چیز تلخی بخری، باز هم زبان خریدی و آوردی. معنی این کار چیست؟

فیاض گفت:

— شاه، تند و تلخ تراز زبان چیست؟ اثر تندی فلفل بعد از یک ساعت از بین می‌رود. اما اثر سخن تلخ برای همیشه باقی می‌ماند.

پس، زبان، بسته به حرفی که می‌زند هم چیز‌شیرینی است و هم چیز‌تلخی.

پس از شنیدن این حرف‌ها، محبت پادشاه نسبت به فیاض دوچندان شد. از آن به بعد گاهگاهی پادشاه او را نزد خود می‌خواند و مشغول صحبت می‌شد. حتی موقع سیروسیاحت هم فیاض را با خودش می‌برد.

روزها و ماه‌ها گذشت. روزی نخست وزیر شاه مرد. بعد از مرگ نخست وزیر، پادشاه در این فکر بود که چه کسی را به جانشینی وی انتخاب کند. اما هر چه فکر می‌کرد، شخص مناسبی به نظرش نمی‌رسید.

یکی از وزیران شاه گفت:

— قربان، در فلان‌جا من کسی را می‌شناسم که اصل و نسب شاهی دارد. فکر می‌کنم او برای نخست وزیری مناسب باشد.

پادشاه پس از شنیدن سخنان وزیر، دستور داد آن مرد را به نزدش بیاورند. زمانی که پادشاه و وزیر درباره انتخاب نخست وزیر گرم صحبت بودند، فیاض هم در مجلس حاضر بود. پس رویه شاه کرده گفت:

— ای امیر، اگر باعث ناراحتی شما نشوم، می‌خواستم مطلبی را خدمت پادشاه عرض کنم.

چون پادشاه فیاض را خیلی دوست داشت، اجازه داد تا حرفش را بزند. فیاض گفت:

— قربان، اگر می‌خواهید میزان کاردانی و قابلیت آن شخص را بدانید، قبل از اینکه او را نزد شما بیاورند، با لباس مبدل و بطور

ناشناس به خانه اش بروید و زندگی او را از نزدیک مطالعه کنید.
اگر دیدید که او در اداره منزل خود موفق است، انتخاب او برای مقام
نخست وزیری اشکالی ندارد. اما اگر قبل از این آزمایش، شما او را
نزد خود بخوانید و تصمیم تان را با وی در میان بگذارید، آن شخص
به خاطر جاه و مقام، نقص‌های خود را پنهان می‌کند و به جای آن
ادعا‌هایش را به رخ شما خواهد کشید.

پادشاه، حرف‌های فیاضِ جوان را خیلی پسندید. بعد، پادشاه و
وزیر به اتفاق فیاض و با لباس مبدل به در خانه آن شخص رفتند. هوا
تازه داشت تاریک می‌شد که در خانه را به صدا درآوردند. سه بچه،
در را به روی شاه و همراهانش باز کرده و خنده کنان پرسیدند:

— با کی کار دارید؟

پادشاه گفت:

— بروید به پدرتان بگویید دم در بیاید.

بچه‌ها رفند و پدرشان را خبر کردند. مرد که اول شب آماده
رفتن به رختخواب بود با لباس خواب دم در آمد.

پادشاه گفت:

— برادر، ما غریب هستیم. اگر اجازه بدھید یک ساعت مهمان
شما باشیم.

مرد، از روی ناچاری آن‌ها را به خانه برد. همینکه مهمان‌ها
خواستند سر صحبت را با مرد باز کنند، بچه‌ها با داد و فریاد خود مانع
گفتگوی آنها شدند. هر قدر پدرشان توب و تشریزد، به خرجشان نرفت
که نرفت. آن‌ها چنانالم شنگه‌ای به راه انداخته بودند که کسی حرف
دیگری را نمی‌توانست بشنود.

پادشاه برای اینکه سخاوت و کرم مرد را امتحان کرده باشد،
گفت:

— چون ما دیر به شهر رسیدیم، تمام دکان‌ها بسته بود. این بود
که چیزی برای خوردن پیدا نکردیم. اگر ممکن است پول بدھیم تا
چیزی از همسایه‌ها تهیه کنی که ما با آن گرسنگی مان را برطرف
کنیم.

صاحب خانه جواب داد:

— مگر نشنیده‌اید که می‌گویند، مهمانی که دیر باید باید از
کیسه خودش بخورد؟ این وقت شب، چیزی پیدا نمی‌شود.
وزیر چون چنین دید، کاسه صبرش لبریز شد و گفت:
— برادر، راستش را بخواهی، پادشاه تصمیم دارد تو را برای
نخست وزیری خود انتخاب کند می‌خواستیم بدانیم که آیا از
عهده اش برمی‌آیی یا نه؟

مرد، بلا فاصله پس از شنیدن این حرف لحنش را عوض کرد و
بنای تعریف و تمجید از خود را گذاشت. آنقدر از آئین وزارت و طرز
اداره مملکت سخن گفت که کم مانده بود پادشاه دست مرد را
بگیرد و با خود ببرد. در این میان، بچه‌ها باز هم جارو جنجال به پا
کرده و مجلس را به هم زدند. مرد، برای اینکه از دست بچه‌ها
خلاص شده باشد، دست آن‌ها را گرفت و به اتاق دیگری برد.
پادشاه از فرصت استفاده کرد و از وزیر پرسید:

— نظرت چیست؟ آیا برای نخست وزیری انتخابش بکنیم یا نه؟
فیاض دید که پادشاه گول حرف‌های مرد را خورده و نزدیک
است که اشتباه بزرگی مرتکب شود، سکوت خود را شکست و

گفت:

— شاه، درست است که حرف زدن من در حضور شما گستاخی است. اما خواهش می کنم اندکی تأمل کرده، به جای گفتار مرد به کردارش توجه فرمایید. به نظر من، وزارت، کار او نیست.

شاه پرسید:

— چرا؟

فیاض جواب داد:

— الآن برایتان توضیح می دهم. اولاً این شخص، آدم بسیار تنبیلی است. زیرا با اینکه تازه داشت شب می شد، او آماده رفتن به بستر بود. دوم اینکه آدم بی احتیاطی است. چون وقتی بچه ها رفتند و صدایش کردند با لباس خواب و دست حالی به استقبال چند نفر بیگانه آمد. اگر به جای ما با دشمن روبرو می شد چه کاری از دستش ساخته بود؟ سوم اینکه وزیری که از پس چند تا بچه خود بر زیاید، چگونه می تواند از عهده اداره مملکتی برآید؟ چهارم اینکه ما شنیده ایم که وزیر معمولاً باید آدم دست و دل باز و با سخاوتی باشد و حال آنکه او با پول خودمان یک قرص نان به ما نداد. مردم از چنین مرد خسیسی، چه انتظاری می توانند داشته باشند؟ می ماند رجزخوانی و بزرگنمائی او در آداب وزارت و حکومت. این هم دلیلی است بر عجز و ناتوانی او. چرا که آدم عاقل و کاردان هیچ وقت از خودش تعریف نمی کند.

پادشاه دید که سخنان فیاض بسیار عاقلانه و منطقی است. آنگاه هر سه بلند شدند و از خانه مرد بیرون آمدند. کمی که دور

شدند فیاض گفت:

— پادشاه به سلامت باد! خانه ما در همین نزدیکی هاست.
اجازه بفرمائید از حضورتان مرخص بشوم.

پادشاه گفت:

— پسرم این وقت شب، خوب نیست که تنها بروی، ما هم با تو می‌آییم. پس از اینکه توبه خانه ات رفتی ما برミ گردیم.
هر سه به طرف خانه فیاض به راه افتادند. وقتی نزدیک خانه رسیدند، دیدند که چراغ خانه روشن است. پادشاه تعجب کرد که این وقت شب، چرا اهل خانه نخوابیده‌اند. وقتی از پنجره به داخل اتاق نگاه کرد، دید پیرمردی چند جلد کتاب و دفتر جلو خودش باز کرده و دارد مطالعه می‌کند و نقشه‌ای هم روی دیوار مقابل آویزان است که پیرمرد گاه‌گاهی به آن نگاه کرده و چیزهایی یادداشت می‌کند.

پادشاه با دیدن این صحنه، کنجدکاو شد و در زد. در عرض چند دقیقه، پدر فیاض با شمشیری بسته به کمر و با سپری در دست، در آستانه در ظاهر شد. پیرمرد وقتی پرسش را با آن‌ها دید، هرسه را به داخل خانه دعوت کرد. مهمان‌ها بعد از آنکه کمی با پیرمرد از این در و آن در صحبت کردند، برای صرف غذا کنار سفره نشستند. پس از اینکه خوب خوردند و سیر شدند، شاه گفت:

— پدر، اگر فضولی نباشد، وقتی ما از پنجره نگاه کردیم، دیدیم که شما به نقشه نگاه کرده و چیزهایی می‌خوانید و می‌نویسید. برایمان بگویید در این وقت شب چه می‌خوانید و چه می‌نویسید؟
مرد گفت:

— دلیل نگاه کردنم به نقشه اینست که می خواهم بدانم، اگر دشمن ناگهان به کشور ما حمله کرد، از کجا و چگونه می توان جلو آنها را سد کرد.
پادشاه گفت:

— بسیار خوب. اما مگر شما فرمانده قشون هستید که قصد دارید از این چیزها سر در بیاورید؟
مرد جواب داد:

— درست است من فرمانده قشون نیستم. اما اگر کسی از این مسائل هم سر در بیاورد، ضرر نمی کند که هیچ، بلکه روزی به دردش هم می خورد.

پادشاه پدر فیاض را آدمی عاقل و باتدبیر دید و او را به نخست وزیری خود انتخاب کرد.



شمعدان طلائی

در روزگاران گذشته پادشاهی بود که چشم‌هایش درد می‌کرد.
پزشکان زیادی برای معالجه چشم‌های شاه، داولطلب شده بودند، اما
هیچکدام در کار خود توفیقی بدست نیاورده بودند. روزی برای
چندمین بار طبیبی پیش شاه رفت و پس از معاینه چشم‌هایش گفت:
— قبله عالم به سلامت باد! من می‌توانم درد چشم‌های شما را
درمان کنم، اما این کار، دارویی لازم دارد که پیدا کردنش خیلی
مشکل است.

پادشاه گفت:

— هر دارویی که به نظرت می‌رسد بگو، پیدا کردنش با من.
طبیب گفت:

— در دریای سفید، ماهی خالداری هست که اگر آن را پیدا
کنید و از خونش به چشم‌های خود بمالید، شفا خواهد یافت.
پادشاه پس از شنیدن حرف‌های پزشک، دستورداد تمام
ماهی‌گیرها در ساحل دریای سفید جمع شوند. آنوقت پرسش را هم

صدا کرد و گفت:

— پسرم، از میان اینها، عده‌ای را انتخاب می‌کنی و دستور می‌دهی تا زمانی که ماهی خالدار پیدا نشده، تمام ماهی‌های دریا را گرفته و به ساحل بریزند.

پسر پادشاه، بعد از رفتن پدرش رویه ماهی گیرها کرده و گفت، هر کس بتواند ماهی خالدار را بگیرد، هدیه بسیار گرانبهایی دریافت خواهد کرد.

ماهی گیرها شروع به کار کردند. با تورهای ماهی گیری، دسته دسته ماهی‌ها را گرفته و به ساحل می‌ریختند. صید ماهی‌ها چندین روز پیاپی ادامه داشت تا بالاخره، ماهی خالدار هم صید شد. ماهی گیرها آن را نزد پسر پادشاه آوردند. شاهزاده وقتی که چشمش به ماهی خالدار افتاد، دید ماهی بقدری زیباست که حاضر است دست راستش را قطع کنند، ولی آن ماهی را نکشند. اما از آنجا که از دستور پدرش نمی‌توانست سر پیچی کند، با دریغ و افسوس بسیار می‌خواست سر ماهی را ببرد که، ناگهان ماهی لب به سخن گشود و گفت:

— جوان، مرا نکش، روزی به درد تو می‌خورم.

شاهزاده با خود فکر کرد: «آمدیم و روزی چشم‌های پدرم خوب شد، حالا که این ماهی این طور التماس می‌کند، بهتر است او را رها کنم.» آنگاه ماهی خالدار را دوباره به دریا انداخت.

شاهزاده پس از آزاد کردن ماهی، صیادان را جمع کرد و گفت: اگر کسی از شما این راز را در جایی فاش کند، کشته می‌شود. ماهی گیرها سوگند خورند تا آنچه را دیده‌اند به کسی بازنگویند.

پسر پادشاه پس از پرداخت دستمزد ماهی گیرها نزد پادشاه آمد و گفت:

— پدر، هر چه ماهی در دریا بود گرفتیم و به ساحل ریختیم، اما ماهی خالدار پیدا نشد...

پادشاه چیزی نگفت. چشم‌هایش همچنان درد می‌کرد و پادشاه غیر از سوختن و ساختن چاره‌ای نمی‌دید. روزی سخن‌چینی، نزد شاه آمد و گفت:

— قبله عالم به سلامت باد! ماهی گیرها، ماهی خالدار را صید کرده بودند، اما پستان همینکه ماهی را دید، آن را از دست صیادان گرفت و دوباره به دریا انداخت.

وقتی پادشاه، از ماجرا باخبر شد، از شدت خشم نزدیک بود که دیوانه بشود. همینکه به خود آمد فرمان قتل پرسش را صادر کرد.

اطرافیان شاه، که از این پیش آمد بسیار ناراحت شده بودند، نزد پادشاه رفته و با التماس ازوی خواستند که از قتل فرزندش چشم‌پوشی کند. پادشاه در جواب تقاضای ایشان گفت:

— عفو شاهزاده به هیچوجه ممکن نیست. زیرا او با کار خود ثابت کرده، که انتظار مرگ مرا می‌کشد تا پس ازمن صاحب تاج و تختم بشود.

ریش سفیدان و بزرگان مملکت، چون دیدند که پادشاه حاضر نیست تقصیر فرزندش را نادیده بگیرد، ازوی خواستند که دست کم اندکی در مجازات پرسش تخفیف داده و او را تبعید کند. پادشاه دربرابر آن همه تقاضا و اصرار، عاقبت کمی نرم شده و پیشنهاد آن‌ها را پذیرفت. آنگاه دستور داد پرسش از قلمرو حکومت پادشاه خارج

شده و به جای دیگری برود.

شاهزاده همان روز از شهر بیرون آمد و در طول ساحل دریای سفید به راه افتاد. مسافتی پیموده بود که به پسری برخورد.

پسر گفت:

— راه من هم از این طرف است، آیا حاضری با هم رفیق بشویم؟

شاهزاده گفت:

— نه تنها رفیق، که برادر هم می‌شویم.

هردو با هم دیگر دوست شدند و به راه خود ادامه دادند. پس از کمی راه پیمایی، دوست شاهزاده گفت:

— رفیق، اگر فضولی نباشد، می‌خواستم بدانم که شغلت چیست؟

شاهزاده گفت:

— کار خاصی بلد نیستم.

پسر گفت:

— باشد، اشکالی ندارد. در عوض، من طبیب خوبی هستم، شهرها و روستاهای را می‌گردیم، هر چه کاسب شدم با هم نصف می‌کنیم.

پس از مدتی راه پیمایی، به شهری رسیدند. حاکم این شهر تنها یک دختر داشت که او هم هفت سال بود لال شده بود. حاکم قول داده بود، هر کس بتواند دخترش را معالجه کند او را به همان کس شوهر خواهد داد. و اگر از عهده معالجه اش برنیاید سرش را از تن جدا خواهد کرد. پزشکانی که هوس ازدواج با دختر حاکم به

سرشان می‌زد، هر روز می‌آمدند و مشغول معالجه می‌شدند و چون نمی‌توانستند دختر را درمان کنند، سر خود را در گرواین کار می‌گذاشتند.

وقتی شاهزاده و رفیقش وارد شهر شدند، دم دروازه شهر، مردی را بر سر دار آویخته دیدند. پس از پرس و جو، معلوم شد که مرد به دار آویخته، طبیب بوده و برای معالجه دختر حاکم آمده بود و چون مداوایش نتیجه نداده بود، به دستور حاکم دارش زده بودند.

رفیق شاهزاده وقتی این ماجرا را شنید، به همراه شاهزاده پیش حاکم رفت و پس از ارادی احترام گفت:

— قربان، بنده برای معالجه دختر شما شرفیاب شده‌ام.

حاکم از چهره طبیب خوش خواست آمد و گفت:

— جوان، تا کنون چهل طبیب به قصد معالجه به اینجا آمده‌اند و چون نتوانسته‌اند کاری از پیش ببرند، سر خود را هم بر باد داده‌اند. دلم نمی‌خواهد که تو هم به سرنوشت آن‌ها دچار شوی. با این حال میل خودت است، اما بدان و آگاه باش که اگر در کار خود موفق نشوی، دستور می‌دهم گردنست را بزنند.

طبیب جوان گفت:

— قبله عالم به سلامت باد، خون من از خون آن‌هایی که جان خود را بر سر این سودا نهاده‌اند رنگین‌تر نیست. حال اگر اجازه بفرمایید، نزد دختر برویم.

پس از کسب اجازه، طبیب به اتفاق شاهزاده، پیش دختر حاکم آمدند. حاکم هم با چند تن از نزدیکان خود، از جایی، پنهان از دید طبیب و دوستش، ناظر صحنه شدند.

طبیب وقتی وارد اتاق شد، کمترین اعتنایی به دختر نکرد. توی اتاق، شمعدان زیبایی وجود داشت که با طلا و جواهرات گرانها مزین شده بود. طبیب رو به سوی شمعدان کرده و گفت:

—سلام ای شمعدان طلایی!

این شمعدان برای دختر حاکم از مادرش به یادگار مانده بود و به همین جهت برایش بسیار عزیز بود. دختر چون مادرش را خیلی دوست داشت، پس از مرگ او، با خود عهد کرده بود که هفت سال تمام سخن نگوید، و برای همین بود که خود را به لالی، زده بود.

طبیب پس از سلام و احوالپرسی با شمعدان گفت:

—ای شمعدان طلایی، من امشب مهمان تو هستم. برایت قصه‌ای خواهم گفت. از تو می خواهم که خوب گوش کنی تا بتوانی به سوال‌هایم جواب بدھی ...

—ای شمعدان طلایی، روزی یک نجار، یک خیاط و یک طبیب، با هم دوست و همسفر می شوند. غروب به جنگلی می رسند. از آنجا که خیلی خسته بودند، پس از خوردن شام می خواهند بخوابند. بعد فکر می کنند که اگر هر سه نفر هم زمان با هم بخوابند، ممکن است طعمه حیوانات وحشی شوند. بنابراین قرار می گذارند که به نوبت یک نفر کشیک بدهد و دو نفر دیگر بخوابند. برای تعیین نوبت، قرعه کشی می کنند. نوبت اول به نام نجار می افتد. نجار موقع نگهبانی، برای اینکه حوصله اش سر نرود، وسایل کار خود را برداشته و از چوب، مجسمه دختری را می سازد. پاسی از شب گذشته، نوبت نگهبانی به خیاط می رسد. خیاط هنگام نگهبانی خود، چشمش به دختر می افتد که به درختی تکیه داده است. وقتی

نzdیکتر می‌رود، می‌بیند که مجسمه دختری است که از چوب ساخته شده است. خیاط می‌فهمد که کار، کارنجار است. برای اینکه او هم هنر خود را نشان داده باشد، نخ و سوزن و قیچی خود را درآورده و یک دست لباس می‌دوزد و پیکر مجسمه را با آن می‌پوشاند. دم دمای صبح، نوبت نگهبانی طبیب می‌رسد. طبیب هم وقت نگهبانی خود، دختری را می‌بیند که سر پا ایستاده و دارد به او نگاه می‌کند. وقتی نزدیکتر می‌رود، می‌بیند که یک مجسمه چوبی است بلافاصله حدس می‌زند که این کار، کارهمراهاش است. طبیب هم برای نشان دادن علم و دانش خود، دارویی به دختر می‌خوراند و مجسمه را تبدیل به دختری زنده می‌کند. وقتی سپیده سر می‌زند و از خواب بر می‌خیزند، نجgar می‌گوید:

— اولین بار من بودم که این دختر را از چوب ساختم، بنابراین دختر مال من است.

خیاط می‌گوید:

— این من بودم که تن برهنه دختر را با لباس پوشاندم. اگر از روی انصاف رفتار کرده باشیم، دختر به من می‌رسد.

و بالاخره طبیب به سخن درآمده و می‌گوید:

— زنده شدن دختر کار من است، چرا که به قالب بی روح او من جان بخشیده ام. بنابراین صاحب حقیقی دختر من هستم.

چون هیچ کدام از ادعای خود صرف نظر نمی‌کند، کار به دعوا می‌کشد. حال، ای شمعدان طلایی، بگو ببینم آن دختر به کدام یک از این سه نفر می‌رسد؟

از شمعدان طلایی جوابی شنیده نمی‌شود. طبیب می‌گوید:

— ای شمعدان طلایی، اگر جواب سؤالم را ندهی، چنان با
چوب بر سرت خواهم کوفت که قطعه قطعه بشوی.

باز هم جوابی از شمعدان برنمی‌آید. طبیب چوب را بلند می‌کند
تا بر سر شمعدان بکوبد، که در این لحظه کاسهٔ صبر دختر لبریز
می‌شود و می‌گوید:

— جوان! مگر شمعدان هم می‌تواند حرف بزند؟ با آن کاری
نداشته باش تا من جواب سؤالت را بدهم.

طبیب می‌گوید:

— بگوییم جوابت درست است یا نه.
دختر پادشاه می‌گوید:

— نجار و خیاط، هر دو زحمت کشیده‌اند و باید مزد خود را
دریافت کنند. اما کسی که به دختر جان داده و زنده‌اش کرده
است، طبیب بوده و این کار را هم نمی‌شود با پول معاوضه کرد.
بنابراین دختر از آن طبیب است.

حاکم و همراهانش وقتی حرف زدن دختر را شنیدند وارد اتاق
شدند و از طبیب جوان تشکر کردند. آنگاه حاکم به عهد خود وفا
کرد و دخترش را در اختیار طبیب گذاشت و گفت:

— اگر خواستی خودت بگیر، اگر هم نخواستی به هر کسی که
صلاح می‌دانی شوهر بده.

حاکم، دخترش را با جهیزیه‌ای بسیار و تعدادی خدمتکار به
طبیب سپرد. آنگاه طبیب و شاهزاده به اتفاق دختر، از قصر حاکم
بیرون آمدند و روانه شدند. قدم زنان راه می‌پیمودند که گذارشان باز
به کنار دریای سفید افتاد. وقتی داشتند از آنجا رد می‌شدند، دختر

حاکم گفت:

— ای طبیب، توبتا حیله و نیرنگ مرا به حرف زدن واداشتی و باعث شدی که من پیمان خود را بشکنم. حالا می خواهم بدانم که شما کی هستید و مرا به کجا می برید؟
طبیب گفت:

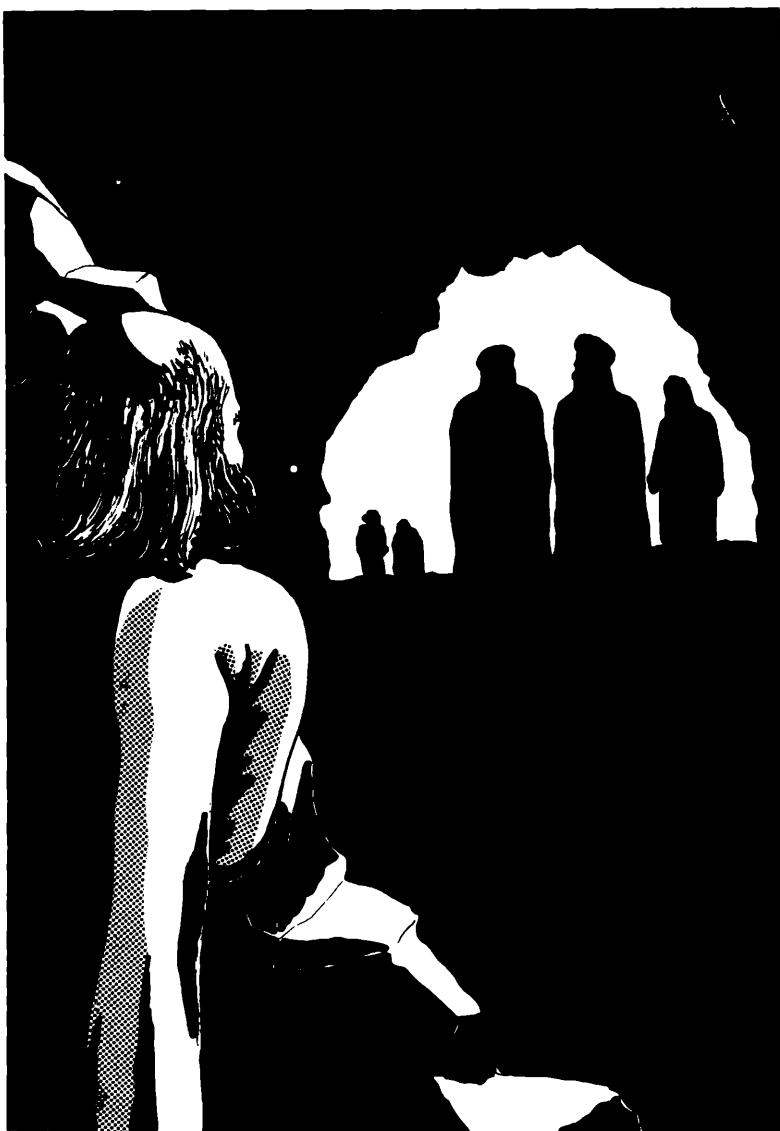
— من پسر پادشاه ماهی ها هستم. من می توانم به هر لباسی درآیم. روزی در دریای سفید مشغول شنا کردن بودم که ماهیگیرها مرا با تور گرفتند. خون من شفای چشم پادشاه بود. این جوان را که در کنار من می بینی، بجای کشتن من، مرا از دست ماهی گیرها گرفته و دوباره به دریا انداخت. به پاس این خدمت، من تو را به این شاهزاده می دهم. از امروز، تو خواهر من و شاهزاده هم داماد من است. من دیگر از پیش شما می روم. هر وقت کاری با من داشتید، به ساحل دریای سفید بباید و صدایم کنید. آنوقت مرا در کنار خود خواهید دید.

طبیب این را گفت و مقداری از خون خود را در شیشه ای ریخت و به دست شاهزاده داد و گفت:

— این را هم ببر و به چشم های پدرت بمال تا شفا پیدا کند.
— طبیب از شاهزاده و دختر خدا حافظی کرد و به شکل ماهی درآمد. آنگاه خود را به دریا زد و ناپدید شد. شاهزاده به همراه دختر به کشور خود برگشت و پیش پدر و مادر خود آمد. پس از دیدار و رو بوسی اندکی از خون ماهی خالدار را به چشم های پدرش مالید تا شفا یافت.

پادشاه پس از بهبودی چشم هایش، مجلس شادی تدارک دید و

دستور داد تا همه جای شهر را آذین بسته و چراغانی کنند. آنگاه پادشاه، پرسش را به جای خود بر تخت شاهی نشاند و چهل شبانه روز مجلس جشن و عروسی بپا کردند.



دو همسایه

در زمان‌های قدیم، در شهری دو همسایه زندگی می‌کردند. یکی از آن‌ها، از راه‌های خلاف و با کلاه‌برداری و دوزوکلک، ثروتی هنگفت جمع کرده و به تجارت مشغول بود. اما همسایه دیگر با غی داشت که شب و روز توی باع زحمت می‌کشید و عرق می‌ریخت و با دسترنج و تلاش خود یک خانه و زندگی معمولی داشت. روزی تاجر به باغان گفت:

— همسایه، می‌بینم که همیشه خدا مشغول کار و تلاشی. چرا این همه، خودت را خسته می‌کنی. ببین دست‌هایت در اثر کار به چه روزی افتاده است. من وقتی رنج و زحمت تو را می‌بینم، دلم به حالت می‌سوزد. اگر به حرفم گوش کنی، من راه آسانی برای پول درآوردن نشانت می‌دهم.
باغان گفت:

— از اینکه به فکر من هستی ممنونم. اما ممکن است بگویی که این راه آسان کدام است؟

تاجر گفت:

— خیلی ساده است. اولاً با غبانی و تولید و این چیزها را ول می کنی و به خرید و فروش می پردازی. ثانیاً، موقع خرید سعی می کنی هر چه ارزان‌تر بخری، ولی به هنگام فروش، تا آجحا که ممکن است گران‌تر بفروشی. ثالثاً در معامله نباید پرتوای راست و دروغ را داشته باشی. باید سعی کنی که هر طور شبد، جنست را به مردم قالب کنی. منفعت تنها هدفی است که باید به فکرش باشی و از هر راهی، چه درست و چه خلاف، بدست بیاید، مهم نیست.

با غبان گفت:

— نه همسایه، این‌ها که تومی گویی، کارمن نیست. انسان باید با دسترنج خودش پول در بیاورد. من لقمه‌ای که حاصل زحمت خودم نباشد، از گلویم پایین نمی‌رود. این دوروزه عمر، ارزش آن را ندارد که آدم شرافت خود را زیر پا بگذارد.

دو همسایه، هر کدام در اثبات عقیده خود و رد طرز فکر طرف مقابل، خیلی بحث و گفتگو کردند و چون نتوانستند هم‌دیگر را قانع کنند، تاجر گفت:

— حالا که حرف‌هایم را قبول نداری، بیا با هم به سیروسفر برویم و عقیده‌مان را با سه نفر، که به ترتیب با آن‌ها برخورد می‌کنیم، در میان بگذاریم و از آن‌ها بخواهیم که نظر خود را در این باره بگویند. اگر عقیده‌تورا تأیید کردند، من تمام ثروتم را به تو می‌دهم. و اگر چنانچه با نظر من همراه شدند، هر چه از مال دنیا داری، مال من می‌شود. با غبان قبول کرد و هردو به راه افتادند. کمی که پیش رفتند به پسر جوانی برخوردند. تاجر به جوان گفت:

— پسرم، من و این دوستم بر سر مسئله‌ای اختلاف نظر داریم. از تو می‌خواهیم که به حرف‌های ما گوش کنی و بعد قضاوت کنی که نظر کدام‌یک از ما درست است. و اما مسئله مورد اختلافمان اینست که من می‌گوییم: اگر بتوانی از هر راهی، حتی از راه خلاف هم که شده، پول در بیاوری و ثروت جمع کنی اشکالی ندارد. اما دوستم عقیده دارد که انسان باید از راه‌های درست و حلال پول ذربیاورد. به نظر تو عقیده کدام‌یک از ما درست است؟

— جوان گفت:

— به نظر من، عقیده تاجر درست است.
آنگاه تاجر رویه همسایه‌اش کرد و گفت:

— حالا دیدی که حق با من است؟

باغبان به قضاوت جوان چندان اهمیتی نداد و با خود گفت:
جوان کم سن و سالی است و تجربه چندانی ندارد تا درست و نادرست را از هم تشخیص بدهد. پس رویه تاجر کرد و گفت:
— همسایه، بیا به راهمان ادامه بدھیم. از قدیم گفته‌اند «تا سه نش بازی نشه» حالا دو نفر دیگر هم مانده است.

تاجر و باغبان روانه راه شدند. رفتند و رفتند، تا به جنگلی رسیدند. در جنگل چشمۀ باصفایی دیدند که آب زلالی از آن جاری بود. کنار چشمۀ نشستند و بقدر کافی از آب آن نوشیدند. پس از اینکه کمی خستگی در کردند، بلند شدند و به راه افتادند. سر راهشان به یک شکارچی برخوردند. ظاهر شکارچی نشان می‌داد که باید آدم ارقه‌ای باشد. تاجر به طرف شکارچی رفته و گفت:
— خواهش می‌کنم به حرف ما گوش بده و بگو آیا من درست

می گوییم یا این باغبان؟ من می گوییم برای پول درآوردن به هر کاری می توان دست زد. اما این دوست من مدعی است که فقط باید از راه درست پول درآورد. حالا شما بگویید که نظر کدام یک از ما درست است؟

شکارچی گفت:

— حق با تاجر است.

بیچاره باغبان، با دلی آزرده به تاجر گفت:

— بیا برویم ببینیم سومی چه می گوید.

دو همسایه مسافی راه پیموده بودند که به آلاچیقی رسیدند. وقتی نزدیکتر رفته‌اند، دیدند پیرمردی در داخل آلاچیق نشسته است. پس از اینکه اجازه خواسته و وارد آلاچیق شدند، سئوال خود را با پیرمرد در میان گذاشتند. وقتی پیرمرد از نظر هر دو طرف آگاه شد، به سخن درآمد و گفت:

— من با تاجر هم عقیده هستم.

باغبان که از جواب پیرمرد هاج وواج مانده بود، مأیوس و نامید با خود گفت: خدایا! چه شده در این ولایت یک نفر آدم درستکار پیدا نمی شود؟ چرا مردم جانب نادرستی‌ها را می گیرند؟ آنگاه رویه پیرمرد کرد و گفت:

— پدر، اگر پرسیدنم اشکال نداشته باشد، می خواستم ببینم شما قبلًا چه کاره بوده اید؟

پیرمرد گفت:

— زمانی جlad پادشاه بودم.

باغبان در دل گفت: «از یک جlad، بیش از این هم نمی توان

انتظار داشت.»

طبق قراری که گذاشته بودند، با غبان باخته بود، بنابراین هر چه مال و ثروت داشت به تاجر داد و پس از اینکه دستش از هست و نیست کوتاه شد، با خود فکر کرد که با چنین آدم‌هایی نمی‌شد در زیر یک آسمان زندگی کرد. بهتر آن است که به جای دیگری کوچ کنم.

با غبان شهر و دیارش را ترک گفته سر به کوه و بیابان گذاشت. مسافتی راه نرفته بود که در دل صخره‌های بزرگ و پرهیبت، غاری دید. باران به شدت می‌بارید و برای اینکه از باران در امان مانده باشد، به غار پناه برد. وقتی بادقت به اطراف نگریست، دید داخل غار درست مثل خانهٔ اعیان و اشرف شکوه و جلال خاصی دارد. از جواهرات گران‌قیمت گرفته تا پارچه‌های رنگارانگ و پربها، انواع غلات تا گونی‌های برنج، همه چیز در آنجا وجود داشت. با غبان آنقدر در داخل غار ماند تا شب فرارسید. باران سریند آمدن نداشت. درست زمانی که می‌خواست از غار خارج شود، دید عده‌ای دارند به طرف غار می‌آیند. با غبان از ترس فرار کرد و در داخل غار، در جایی پنهان شد. آدم‌ها وارد غار شده و دورهم نشستند. تازه‌واردها در واقع، چهل‌زد بودند و غارهم مال آن‌ها بود. دزدها پس از اینکه خوب خوردند و نوشیدند واستراحت کردند، از دستبرد به خزانه پادشاه، صحبت کردند و به نقشه کشیدن در این باره پرداختند. وقتی که طرح دستبرد کامل شد و رئیس دزدها وظیفة هر کس را طبق برنامه تعیین کرد، بلند شدند و به راه افتادند. پس از رفتن آن‌ها، با غبان هم از فرصت استفاده کرد و پا به فرار گذاشت. دستبرد به

خزانه شاهی با مهارت و چیره‌دستی تمام انجام گرفت و دزدها تمام ثروت پادشاه را بار شترها کرده و به غار آوردن. فردای آن روز خبر سرقت خزانه پادشاه در همه جا پیچید.

بعد از این قضیه، پادشاه وزیران و مشاوران خود را فراخواند و درباره پیدا کردن دزدها با آنها به مشورت پرداخت. نخست وزیر گفت:

— قبله عالم به سلامت باد، این اولین بار نیست که دزدها دست به چنین کارهایی می‌زنند. چندین سال است که آن‌ها مردم را سرکیسه کرده و داروندارشان را به غارت می‌برند. کسی هم جلوه‌دارشان نیست. نه مکانشان معلوم است و نه دم به تله می‌دهند.
پادشاه گفت:

— من، این حرف‌ها سرم نمی‌شود. همین حالا، باید تمام نیروها بسیج شده و شهر را زیورو و کنند. هر طور شده، باید دزدها دستگیر شوند.

فرماندهان و سرکرد گان نظامی، هریک با نیروهای خود تعقیب و جستجو را آغاز کردند اما، پس از هفت شبانه روز جستجو، رد پایی از دزدها بدست نیاورده دست خالی به نزد پادشاه برگشتند.

با غبان پس از فرار از غار، به طرف شهر آمد. وقتی به شهر رسید، دید که مردم از سرقت خزانه شاهی گفتگو می‌کنند. با غبان که به خوبی از ته و توی قضیه آگاه بود، یک راست به طرف قصر پادشاه رفت و از نگهبانان قصر خواست به پادشاه خبر دهند که می‌تواند شاه را در پیدا کردن دزدها کمک کند. پادشاه پس از شنیدن این خبر، با غبان را پیش خود خواند و ازوی خواست تا هر چه راجع به دزدها

می داند بگوید.
باغبان گفت:

— پادشاه به سلامت باد، من پاتوق دزدها را می شناسم.

شاه گفت:

— مرد، اگر راست گفته باشی، نصف خزانه ام را به تو خواهم بخشید.

باغبان گفت:

— قربان، من احتیاجی به خزانه شما ندارم. در حومه شهر غاری است که در آنجا چهل دزد زندگی می کنند. آنها خزانه شما را دزدیده و در غار پنهان کرده اند.

پادشاه پس از شنیدن حرف های باغبان، دستور داد تا نه هزار و نهصد و نود و نه سوار مسلح به سوی غار حرکت کنند. سوارهای شاه وقی به محل رسیدند وارد غار شدند، غیر از آنچه که از خزانه پادشاه به سرقت رفته بود، چیزهای دیگری هم که دزدها از مردم به غارت برده بودند، در آنجا پیدا کردند. آدم های پادشاه هر چه توی غار گشتند کسی را نیافند. مدتی در کمین دزدها نشستند و منتظر شدند، اما کسی به آنجا بازنگشت. عاقبت آنچه را که از خزانه شاهی و مال مردم در غار یافته بودند، بار شترها کردند و به قصر آوردند. پادشاه پس از دیدن خزانه خود بسیار خوشحال شد. بعد رویه باغبان کرد و گفت:

— مرد، من قولی که داده ام وفا می کنم، نصف خزانه من مال تو است.

باغبان گفت:

— قربان، همانطور که دزدها خزانه شما را دزدیدند، زمانی یک تاجر نامرد هم با حقه و نیرنگ، داروند از دستم درآورد و مرا به خاک سیاه نشاند. اکنون برای گذران زندگی من، مشتی طلا کافی است.

شاه گفت:

— این خیلی کم است. تقاضای دیگری هم اگر داری، بگو.

باغبان گفت:

— پادشاه به سلامت باد، در غار غیر از خزانه شما، چیزهای زیادی هم بود که دزدها آنها را از مردم غارت کرده بودند. بهتر است که آنها را هم به صاحبانش برگردانی.

پادشاه، تقاضای باغبان را پذیرفت و دستور داد در شهر جاربزنند مردمی که اموالشان توسط دزدها به غارت رفته، به قصر شاهی مراجعه کنند و اموالشان را پس بگیرند. باغبان هم طلاهایی را که از شاه گرفته بود، برداشت و به طرف شهر خود، به راه افتاد. پس از سه شبانه روز راه پیمایی به وطن خود رسید. آنگاه با فروش طلاها، برای خود خانه و باغی درست کرد و دوباره مشغول باغبانی شد. با اینکه در مدت کمی وضع زندگی باغبان حتی از سابق هم بهتر شده بود، اما باز در باغ کار می کرد و زحمت می کشید. تاجر که از وضع او باخبر شده بود، نزد باغبان رفت و پس از احوالپرسی پرسید:

— همسایه، تو که همه چیزت را از دست داده بودی، این ثروت را از کجا بدست آوردي؟

باغبان، به حرص و آزمندی تاجر بی برد و دانست که این بار هم قصد دارد سرش را کلاه بگذارد. بنابراین به تاجر گفت:

— مدت‌ها بود که در فلان شهر چهل دزد پیدا شده بودند. دزد‌ها مال مردم را می‌زدیدند و می‌بردند. گستاخی را به جایی رسانده بودند که خزانه پادشاه را هم زدیده بودند. از قضا من محل دزد‌ها را می‌دانستم. بنابراین پیش پادشاه رفتم و جریان را به او خبر دادم. مأمورین پادشاه، دزد‌ها را دستگیر و اموال مردم را به خودشان برگرداندند. مردم به خاطر این خدمت طلا و نقره فراوانی به من هدیه دادند. حالا بهتر است توهم به آنجا بروی و اینطور وانمود کنی که این توبودی که باعث شدی دزد‌ها دستگیر بشوند. آن وقت به توهم طلا و نقره هدیه خواهند داد و بدون آنکه زحمتی کشیده باشی ثروت بیشتری به چنگ خواهی آورد.

تاجر طمعکار، حرف‌های با غبان را باور کرد و به خانه اش برگشت. آنگاه خورجینی برداشت و به طرف آن شهر روانه شد. هنوز به شهر نرسیده بود که دید سه نفر از روبرو می‌آیند. تاجر به آنها نزدیک شد و گفت:

— می‌دانید من کی هستم؟
آن‌ها گفتند:

— نه، نمی‌دانیم. بگو ببینیم تو کی هستی؟
تاجر گفت:

— من همان کسی هستم که پادشاه را از محل چهل دزد باخبر کردم.

نگو که این سه نفر جزو همان دزد‌ها بودند. بنابراین فرصت را غنیمت شمرده و گفتند:

— برادر، ما در آسمان‌ها به دنبال توبودیم و در زمین پیدایت

کردیم. حالا خانه‌ات را نشان بده تا آنقدر برایت هدیه بیاوریم که برای گذاشتشان جا پیدا نکنی. تاجر قبول کرد. دزدها رفقاشان را با سوت خبر کردند. بلا فاصله چهل دزد گرد آمدند و راه خانه تاجر را در پیش گرفتند. وقتی به خانه رسیدند وارد شدند، نخست دست و پای تاجر را با طناب بستند و بعد هر چه در خانه بود جمع کردند و تاجر را هم تا حد مرگ کتک زند و به راه افتادند. تاجر در اثر ضرب و شتم دزدها سه شبانه روز در رختخواب خوابید. با غبان که ماجرا را شنیده بود به عیادت تاجر آمد. تاجر وقتی با غبان را دید، گفت:

— دیدی چه بلایی به سرم آوردند؟

با غبان گفت:

— آقا تاجر، من از اولش می‌دانستم که ثروتی که با کار و تلاش خود آدم بدست نیامده باشد، عاقبت خوبی نمی‌تواند داشته باشد. اکنون به خودت هم ثابت شد که باد آورده را باد می‌برد.



هفت ترکه اثار

یکی بود، یکی نبود. در روزگاران گذشته، مردی زندگی می کرد که هفت پسر داشت. این هفت پسر در انجام هر کاری، با هم متحد و همداستان بودند. فرقی نمی کرد که این کار، خوردن و خوابیدن باشد، یا سیروسفر. چنان گرمی و مهربانی در بین برادرها وجود داشت که مایه حسادت دیگران شده بود. این رشك و حسادت بی سبب هم نبود. چرا که به خاطر اتحاد و یکپارچگی برادرها، هیچ دشمنی را یارای غلبه بر آنها نبود. نه تنها دشمن، که حیوانات وحشی و درنده هم در برایرشان عاجز بودند. آنها شیر و پلنگ و دیگر حیوانات درنده را، زنده زنده می گرفتند. این کار برای آنها هیچ دشوار نبود، زیرا اگر هر کدام دست خود را به جایی از حیوان بند می کرد، شیر سهل است، حتی فیل هم نمی توانست مقاومت بکند.

ماه ها و سال ها آمدند و سپری شدند تا اینکه هر کدام از برادرها ازدواج کردند و همین که زن و بچه دار شدند، از هم جدا شده و برای

خود، خانه و زندگی مستقلی تشکیل دادند. از این به بعد، هر کس سرش به کار خودش بود و از بقیه بی خبر. با گذشت ایام، رفت و آمدها هم کمتر شد. حالا دیگر هر برادری وقتی از سرکار برمی گشت، به تنهایی سر خود را پایین می‌انداخت و راهی خانه خودش می‌شد. گرمی و محبت گذشته جای خود را به سردی و بی‌اعتنائی نسبت به هم‌دیگر داده بود. وقتی دشمنان از این پراکنده‌گی و بی‌مهری برادرها نسبت به هم باخبر شدند، از فرصت استفاده کرده و هر یک را جدا از دیگران مورد اذیت و آزار قرار دادند. حتی به این هم قانع نشده و گستاخی را به جایی رساندند که به اموالشان هم دست دراز کردند.

برادرها از وضعیتی که پیش آمده بود، بی‌آنکه علت‌ش را بدانند، بسیار ناراحت و پریشان بودند. اگر هم یکی از آن‌ها می‌خواست با دشمن مقابله کند، چون جدا از دیگران و دست‌تنها عمل می‌کرد، شکست می‌خورد و عقب می‌نشست.

پدرشان هم بسیار پیر و درمانده شده بود. هر وقت که یکی از پسرها، به دیدن پدر می‌رفت، از گذران سخت و خفت بار زندگی‌ش، شکوه و شکایت می‌کرد.

پدر، وقتی وضع زندگی پسرهایش را این چنین آشفته و پریشان می‌دید، آینده ذلت‌باری برایشان پیش‌بینی می‌کرد. این بود که همه را پیش خود خواند و گفت:

— فرزندانم، از شما می‌خواهم که فردا، همه پیش من آمده و موقع آمدن هر کدام، یک ترکه اثار به کلفتی یک انگشت، با خود بیاورید.

برادرها همه «به روی چشم» گفته و دنبال کار خود رفتند. فردای آن روز، هر کدام با یک ترکه اثار، پیش پدر آمدند. پدر، هفت ترکه اثار را از دست فرزندانش گرفت و پس از دسته کردن، آن‌ها را با طنابی محکم به هم بست. آنگاه دسته ترکه را به تک تک پسرهایش داد و گفت:

— بچه‌ها، می‌خواهم زورتان را امتحان کنید و ببینم کدام‌تان می‌توانید این دسته ترکه را بشکنید.

برادرها، هر قدر زور زدند و تقلاً کردند، نتوانستند دسته ترکه را بشکنند. پس از اینکه همه برادرها از این کار عاجز و درمانده شدند، پدر طناب دور ترکه‌ها را باز کرد و این بار به هر کدام یک ترکه داد و گفت:

— حالا امتحان کنید ببینم زورتان می‌رسد یا نه؟
برادرها هر یک با کمترین فشار ترکه خود را شکسته، دونیم کردند.

آنگاه روبه پدر کرده و گفتند:

— پدر، برایمان بگویید که منظورتان از این کار چه بود؟
پیرمرد گفت:

— عزیزانم، این ترکه‌ها در حقیقت شما هفت برادر هستند. تازمانی که مانند این ترکه‌ها در کنار هم هستند و پشت به پشت هم‌دیگر داده‌اید، در زندگی هیچ مشکلی نخواهید داشت و کسی نمی‌تواند شکستتان بدهد. اتفاقاً همین‌که از یکدیگر جدا شدید و هر کدام به تنها‌یی دنبال کار و زندگی خود رفتید، آن وقت شکست شما، درست مثل آن ترکه‌فرد، برای دشمن بسیار آسان خواهد بود.

اگر از من می‌شنوید، بباید و از همدیگر فاصله نگیرید. در زندگی
یار و غمخوار هم باشید. در این صورت یقین بدانید که هم قدرتمند
خواهید بود و هم خوشبخت.

برادرها پس از شنیدن نصیحت پدر، به علت بدبختی و فلاکتی
که به آن‌ها روی آورده بود، پی بردنده و عهد کردند که باز مثل
گذشته‌ها در کنار هم و در زندگی یار و یاور همدیگر باشند.

از آن روز به بعد، کسی نتوانست بر آن‌ها غلبه کند، و برادرها
این حقیقت را دریافتند که به راستی، سعادت و خوشبختی در اتحاد
و یکپارچگی است.



پادشاه و آهنگر

قصه گویان شیرین گفتار، چنین حکایت کرده‌اند که، در گذشته‌های دور، پادشاهی زندگی می‌کرد که دارایی و ثروت فراوان داشت. فرمان پادشاه در هفت اقلیم به مورد اجرا گذاشته می‌شد، و شاهان و حکمرانان ولایات دیگر، با شنیدن نام او لرزه بر اندامشان می‌افتداد. با وجود این همه ثروت و قدرت، خوره غم به جان پادشاه افتاده بود و لحظه‌ای آسوده‌اش نمی‌گذاشت. شدت غم و درد پادشاه را می‌شد با یک نگاه تشخیص داد. اما کسی را جرئت آن نبود تا در این باره از پادشاه سؤال کند.

روزی پادشاه، وزیرش را نزد خود خواند و گفت:

—وزیر، خودت به خوبی می‌دانی که من، چه از نظر جاه و جلال و چه از نظر نیروی نظامی وقدرت جنگی، کم و کسری ندارم، بر هفت اقلیم حکومت می‌کنم و با هر پادشاهی وارد جنگ شوم، پیروزی من و شکست طرف را از قبل می‌توان پیش‌بینی کرد. اما با این همه قدرت در دست دشمنی درونی عاجزو درمانده

شده‌ام. غم و غصه‌ام از طاقت من افرون‌تر است و این غم و اندوه مرا سخت در خود گرفتار ساخته است. برای اینکه پیش مردم خودم را از تک و تا نیندازم، روزها می‌گویم و می‌خندم، اما شب‌ها که تنها می‌مانم و در خلوت هستم، از شدت غم و درد تا سپیده صبح بیدار می‌مانم و خواب به چشمانم راه پیدا نمی‌کند. آیا نمی‌پرسی که غم و غصه‌ام از چیست و چرا این طور پریشانم؟ بگذار خودم برایت بگویم: وزیر! دلیل پریشانیم این است که، می‌بینم روزی باید از این همه ثروت و قدرت دست شسته وبالاخره باید بمیرم. مرگ حق است و کسی را از آن گریزی نیست. اما وقتی می‌بینم که پادشاهی و سلطنت در خانواده‌ام، با مرگ من پایان یافته و برچیده خواهد شد، تلخی مرگ برایم صد چندان شده و دلم را به درد می‌آورد. آخر، من فرزندی ندارم تا پس از مرگم وارت این تاج و تخت باشد. آیا به نظر تو بدبخت‌تر و دردمندتر از من در دنیا کسی وجود دارد؟

وزیر گفت:

— پادشاه به سلامت باد، در دنیا آدم بی درد پیدا نمی‌شود. از قدیم گفته‌اند: در این دنیا کسی بی غم نباشد.

پادشاه گفت:

— اگر هم در دنیا آدم دردمندی وجود داشته باشد، دست کم در سرزمین من نباید چنین کسی بوده باشد.

پادشاه و وزیر در این باره خیلی بحث و گفتگو کردند. عاقبت شاه دستور داد هر طور که شده، آدم بی دردی پیدا کرده و پیش او بیاورند. از آن روز افراد شاه، در برابه دنبال آدم بی غم و غصه‌ای بودند. اما هر چه می‌گشتند و با هر که سر صحبت را باز می‌کردند،

می دیدند بالاخره دردی دارد. مأمورین پادشاه چون در جستجوی خود موفق نشدند، پیش شاه آمده و گفتند: قربان، هرچه گشته‌یم نتوانستیم آدم بی دردی پیدا کنیم. پادشاه با شنیدن این حرف، بازهم دست از سرخستی برنداشت و به وزیرش گفت:

— وزیر، من نمی‌توانم چنین چیزی را باور کنم. از تو می‌خواهم که فردا، هردو لباسهای مبدل بپوشیم و به طور ناشناس بین مردم بگردیم. آن وقت خواهی دید که چنین آدمی را پیدا می‌کنیم. فردای آن روز، پادشاه و وزیر لباس‌های خود را عوض کرده و به گردش پرداختند. از گذری رد می‌شدند که چشم‌شان به مغازه‌ای افتاد. سلام کردند و وارد مغازه شدند. صاحب مغازه جواب سلام‌شان را داد و به آن‌ها تعارف کرد که بنشینند. بعد گفت:

— خیلی خوش آمدید، صفا آوردید. بفرمایید چه خدمتی از دست من ساخته است؟
وزیر گفت:

— راستش، ما چیزی نمی‌خواهیم بخریم. داشتیم می‌گشته‌یم، گفتیم کمی توی مغازه شما بنشینیم و خستگی در کنیم. همین که صاحب مغازه فهمید که این دو نفر مشتری نبوده و قصد خرید چیزی را ندارند، رفتارش را تغییر داده و با آخمن و تاخمن گفت: — آقایان، من هزار جور گرفتاری و بدبختی دارم. آدم بیکار نیستم که بنشینم و با شما گپ بزنم. حالا هم می‌خواهم در مغازه را بیندم و بروم.

پادشاه گفت:

— ممکن است به ما بگوئید که درد و بدبختی شما چیست؟

صاحب مغازه گفت:

— از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان. مدتی است که بازارم کساد است. خرید و فروش خود بخود کساد شده است. اگر هم گاه گداری چیزی می فروشم، نسیه است. انگار مردم پول و پله‌ای در بساط ندارند. با اینکه انبارم پر از جنس است، اما از پول خبری نیست.

پادشاه دید که مرد مغازه‌دار واقعاً دردمند است. این بود که به بهانه‌ای بلند شدند و از مغازه بیرون آمدند. داشتند می رفتند که سر راهشان به با غبانی برخوردنند. از حال و روزگار با غبان پرسیدند. با غبان با آه و ناله گفت:

— حالم کجا بود. از مال دنیا تنها یک باغ دارم که میرآب‌های شاه، آب آن را هم قطع کرده‌اند. حالا درختهای باغ از بی‌آبی دارند خشک می شوند و از بین می روند. مانده‌ام که چه خاکی به سرم بربزم.

پادشاه و وزیر با غبان را هم با درد و غم خود تنها گذاشته و گذشتند. مسافتی رفته بودند که مجلس عزایی دیدند. وارد مجلس شدند و نشستند. بعد با آدمهای دور و پر خود سر صحبت را باز کردند. اما حتی یک نفر آدم دلشاد و آسوده خاطر پیدا نکردند. یکی می گفت:

— تنها پسرم را به دستور شاه به دارآویختند.
دیگری می گفت:

— پسرم را به دستور شاه به زندان انداختند.
خلاصه پای صحبت هر کسی می نشستند، دل پرخونی داشت.

پادشاه پس از شنیدن درد دل مردم رویه وزیر کرده و گفت:
— وزیر، اینجا مجلس عزاست. طبیعی است که در اینجا همه
دردمند باشند. بیا به یک مجلس عروسی برویم، ببینیم آنجا چه خبر
است.

هردو از مجلس عزا بیرون آمده و به یک مجلس عروسی رفتند.
وقتی از دروارد شدند دیدند بلی، نوازنده‌گان می‌نوازنند، رقصان
می‌رقصند و آوازخوانان هم می‌خوانند. چنان برو و بیایی در مجلس
بود که بیا و بین.
پادشاه گفت:

— وزیر، چیزی که می‌خواستیم بالاخره پیدا کردیم.
وزیر گفت:

— پادشاه به سلامت باد، ای کاش این طور باشد. اما از رفتار
ظاهری مردم نمی‌توان دانست که در باطن شان چه می‌گذرد. حالا
بنشینیم و ببینیم که چه پیش می‌آید. نشسته بودند و نگاه می‌کردند
که ناگهان چشم‌شان به مردی افتاد که با سبیل‌های از بنا‌گوش در
رفته در صدر مجلس نشسته بود. حرکات عجیب و غریب مرد،
توجه پادشاه را به خود جلب کرد. مرد با همه وقار ظاهری که داشت،
تا چشمش به چشم کسی می‌افتداد، شروع به خنده‌دن می‌کرد و لب
و لوجه اش را تکان می‌داد. وقتی هم که سر پا می‌ایستاد،
دست‌هایش جلوتر از بدنش حرکت می‌کرد. گویی می‌خواهد پرواز
کند. هر قدر هم به مرد تعارف می‌کردند که چیزی بخورد، قبول
نمی‌کرد و می‌گفت:
— اتفاقاً منزل ما هم عروسی بود. از بس زیاد خورده‌ام، میل ندارم.

پادشاه و وزیر آنقدر صبر کردند تا عروسی تمام شد و مردم یواش یواش مجلس را ترک کردند. وقتی مرد به راه افتاد تا به منزلش برگردد، پادشاه و وزیر هم سایه به سایه بدنبال اورقتند. همینکه مرد به خانه اش رسید وارد شد، پس از چند دقیقه وزیر کوبه در را به صدا درآورد. بعد از بازشدن در، وزیر گفت:

— براذر، ما دو نفر در این شهر غریب هستیم. آیا اجازه می‌دهید امشب را در منزل شما صبح کنیم؟
مرد گفت:

— بفرمایید. مهمان حبیب خداست. خانه من هم، خانه خودتان است.

وقتی پادشاه و وزیر وارد شدند، دیدند جلال و شکوه خانه مرد، اگر بیشتر از قصر پادشاه نباشد، کمتر از آن هم نیست. تازه نشسته بودند و از این در و آن در صحبت می‌کردند که سفره‌ای رنگین در برابر میزبان و مهمان‌ها گسترده شد. مرد، روبه مهمان‌ها کرد و گفت:

— بفرمایید لقمه‌ای غذا بخورید.
وزیر گفت:

— براذر، اول شما بفرمایید تا ما هم احساس غریبی نکنیم و بتوانیم راحت غذا بخوریم.

میزبان پس از شنیدن این حرف، آه بلندی کشید.
پادشاه پرسید:

— براذر، چرا آه می‌کشید. آیا از چیزی ناراحت هستید؟
مرد گفت:

— چیزی نیست، همینطور آه کشیدم.

هرقدر پادشاه اصرار کرد، مرد علت آه کشیدن خود را نگفت.
بالاخره وزیر گفت:

— اگر ناراحتی ات را با ما درمیان نگذاری، از ما انتظار
غذاخوردن نداشته باش.

چون مرد دید که مهمان‌ها دست بردار نیستند، ناچار گفت:

— از خدا پنهان نیست، از شما چه پنهان؟ من دست ندارم تا
بتوانم با آن غذا بخورم.
وزیر گفت:

— براذر، مثل اینکه شوخی ات گل کرده. ما که داریم دست‌های
تورا می‌بینیم.

مرد گفت:

— آنچه که شما می‌بینید، دست‌های من نیستند، بلکه
آستین‌های کتم هستند که از کاه پرشان کرده‌ام.

پادشاه و وزیر، ناباورانه آستین‌های کت مرد را وارسی کردند و
وقتی دیدند مرد راست می‌گوید، پرسیدند:

— چه کسی ترا به این روز انداخته؟

مرد جواب داد:

— پادشاه ظالم و احمق و زودباور این مملکت.
پادشاه با شنیدن حرف‌های مرد، عصبانی شده اما خودش را
نگهداشت تا شناخته نشود. سپس گفت:

— چه خطایی از تو سرزده بود که پادشاه این بلا را به سرت
آورد؟

مرد ماجرای خود را چنین تعریف کرد:

— من مردی آهنگر بودم. در حرفه خود به استادی و مهارت مشهور بودم. روزی، یکی از گزمه‌های شاه پیش من آمد و گفت، پادشاه دستور داده تا برایش چنان شمشیری بسازم که وقتی ضربه‌ای با آن به سنگ بزنند، سنگ را دونیم کند و لبه‌اش سرموئی خم برندارد. از آنجا که نمی‌شد از فرمان پاشاده سرپیچی کرد، شمشیری شاهانه برایش ساختم. چند روز بعد، همان گزمه آمد و شمشیر را با خود برد. یک روز از این قضیه گذشته بود که دونفر از جلادان پادشاه به سراغم آمد و بدون هیچگونه سؤال و جوابی، شمشیرهایشان را از غلاف درآوردند و هر کدام یکی از دست‌هایم را از بازو قطع کردند. هر چه داد و فریاد کردم و کمک خواستم، کسی به دادم نرسید. من در حالیکه خون از دست‌هایم جاری بود، گفتمن:

— نامردها، حداقل بگویید که گناه من چه بود که به این روزم انداختید؟

یکی از جلادها گفت:

— این سزای کسی است که به پادشاه نارو زده و آن شمشیر فکشنی را برایش می‌فرستد.

گفتمن:

— بی انصاف‌ها، بروید به پادشاه بگویید که کلک زده‌اند. شمشیری که من ساخته‌ام سنگ و آهن را دونیم می‌کند و تیغه‌اش سرموئی خم برنمی‌دارد.

جلادهای شاه، اعتنایی به حرف‌هایم نکرده و رفتند. از آن روز

به بعد، هرجا می‌رسیدم از ظلم پادشاه می‌گفتم و لعن و نفرینش می‌کردم...

وقتی سخن آهنگر به اینجا رسید، پادشاه نتوانست خودش را نگهدارد و پرسید:

— مرد، تو که این همه مورد ظلم و ستم قرار گرفته‌ای و واقعاً دردمندی، چرا در مجلس عروسی تا چشمت به چشم کسی می‌افتد می‌خندیدی؟

آهنگر گفت:

— الآن برایت می‌گوییم، وقتی من شروع به لعن و نفرین پادشاه کردم. سخن چین‌ها پادشاه را از این کار باخبر ساختند. این‌بار، وزیرش را نزد من فرستاده و برایم پیغام داد که اگر بار دیگر لب به تظلم گشوده و پشت سر شاه بد و بیراه بگوییم، فرمان قتلم را صادر خواهد کرد. اما چنانکه تعریف پادشاه را گفته و پیش مردم، بگوییم و بخندم، از خشم و غضب شاه در امان خواهم بود.

از آن زمان، پیش مردم به ظاهر شروع کردم به گفتن و خندیدن، ولی در دل خون می‌گریم و پادشاه را لعن و نفرین می‌کنم.

وزیر گفت:

— باعث این همه ظلم، گزمه است نه شاه.

پادشاه هم در تأیید سخن وزیر اضافه کرد:

— بلی. پادشاه بی‌تقصیر است. شاید واقعاً به او دروغ گفته و گوش زده‌اند.

آهنگر جواب داد:

— نه برادر، مقصراً اصلی خود پادشاه است. شاید کسی پیش

پادشاه باید و بگوید، خروس من هر روز پانزده تا تخم می‌گذارد. آیا پادشاه باید این حرف را قبول کند؟ اگر قبول کرد، در آن صورت وی را باید آدم ابله‌ی دانست نه یک شاه. من، مردی آهنگر هستم و از سیاست و آیین کشورداری چیزی سرم نمی‌شود، اما همینقدر می‌دانم که پادشاه و کارگزارانش باید آدم‌های، عاقل، با تدبیر و دنیا دیده‌ای باشند. حتی زمانی هم که پادشاه حرف‌های اطرافیانش را می‌شنود، باید خودش آن‌ها را سبک سنگین کند و پس از اینکه یقین حاصل کرد که حرف‌هایشان راست است، آن‌ها را قبول کند. چه می‌شد اگر شاه مرا می‌خواست و در اطراف مسئله تحقیق می‌کرد؟

پادشاه و وزیرش، دیدند که آهنگر از همه آنها یی که قبلاً دیده بودند، دردمندتر است. سخنان آهنگر چنان متأثرشان کرده بود که آن شب تا صبح نتوانستند بخوابند. نصف شب وزیر آهسته از پادشاه پرسید:

— آیا قبله عالم صدور فرمان قطع کردن دست‌های آهنگر را به خاطر دارند؟
پادشاه گفت:

— خیلی هم خوب به خاطر دارم. وزیر، حالا می‌فهمم که تمام دستورهایی که تاکنون از طرف من صادر شده، به نحوی بوده که آهنگر برایمان تعریف کرد. من به حرف‌های اطرافیانم اعتماد کرده و سخن دیگران را گوش نکرده‌ام. بنابراین باعث اصلی تمام غم و غصه مردم در حقیقت من بوده‌ام. از این به بعد، تصمیم دارم که با مردم به عدالت رفتار کنم. موقع رسیدگی به شکایات مردم، هم

شاکی و هم متهم، هردو را احضار و پس از شنیدن ادعاهای هردو طرف، قضاوت خواهم کرد. اما وزیر، همینکه از اینجا بیرون رفتیم از گزمه بپرسیم و ببینیم آنچه که آهنگر راجع به وی گفته، حقیقت دارد یا نه.

وزیر گفت:

— اشتباه پادشاه در اینجاست که از آدم حقه بازی انتظار راست گویی دارد. آخر، گزمه می داند که اگر شمشیر را به پادشاه نشان دهد، قضیه روشن می شود و او مجازات خواهد شد. باید تدبیری اندیشید. از پادشاه می خواهم که این کار را به عهده من بگذارند.

وقتی صبح شد، پادشاه و وزیر از آهنگر خدا حافظی کرده و به دربار باز گشتند. پادشاه رویه وزیر کرده و گفت:

— وزیر، حالا بگو ببینم که برای تحقیق درباره جرم گزمه چه طرحی داری؟

وزیر گفت:

— قربان دستور بدھید تا اعلام کنند که فردا در میدان بزرگ شهر، مسابقه اسب دوانی و شمشیر بازی داریم. هر کس در این مسابقه برنده شود، هدایائی از طرف پادشاه دریافت خواهد کرد. گزمه، با شنیدن این خبر، برای شرکت در مسابقه داوطلب شده و حتماً شمشیری را که آهنگر ساخته، با خود به میدان مسابقه خواهد آورد. وقتی مسابقه شروع شد، ما شمشیر را دیده و آن را خواهیم شناخت.

فردای آن روز، محل مسابقه پر از تماشچی بود. درباریان و

اشراف و ثروتمندان شهر هم آمده بودند. پس از نواختن شیپور، مسابقه شروع شد. قهرمانان اسب دوانی و شمشیرزنی با مهارت تمام مشغول نمایش بودند. پادشاه و وزیر هم در جایگاه مخصوص خود نشسته و گزمه را می‌پاییدند. وقتی خوب نگاه کردند، دیدند در دست گزمه شمشیری است که مثل آئینه می‌درخشد. زمانی هم که با آن ضربه‌ای به کسی وارد می‌کند، سپر را دونیم کرده و حریف را هم زخمی می‌کند. پادشاه دستور داد تا گزمه را دستگیر کنند و پیشش بیاورند. وقتی گزمه را آوردند و شاه شمشیر را از نزدیک نگاه کرد، دانست که این همان شمشیری است که آهنگر، برایش ساخته است. حتی اسم آهنگر هم بر روی شمشیر حک شده است. آنگاه دستور داد تا با همان شمشیر سر گزمه را از تنش جدا کرددند.



افسانه عیار

در زمان‌های گذشته، در شهری عیاری زندگی می‌کرد که غیر از دزدی و دستبرد به خانه‌های مردم، کاروبار دیگری نداشت. هرجا که خانه‌ای به سرقت می‌رفت، همه می‌دانستند کار، کار عیار است. با این حال تاکنون کسی نتوانسته بود او را به هنگام دستبردو سربزنیگاه دستگیر کند. روزی، عیار باز خانه‌ای را زده بود. این‌بار مردم، او را پیش قاضی برده، و از قاضی خواستند که وی را مجازات کند. قاضی، رو به عیار کرد و گفت:

— پسرم، از تو می‌خواهم که از این کار خلاف دست برداری. اگر به حرفم گوش نکنی، و باز به کار خود ادامه دهی، آن وقت حکم اعدام را صادر خواهم کرد.

هرقدر، قاضی تهدید کرد و وعده مجازات داد، عیار از این گوش شنید و از گوش دیگر بیرون کرد. حاضران دیدند که سخنان قاضی کمترین تأثیری در عیار نبخشیده است. پیرمرد دنیا دیده‌ای که در کنار قاضی نشسته بود، عیار را به نزد خود خواند و شروع به نصیحت

وی کرد. عیار گفت:

— پدر، هر کس حرفه‌ای دارد که زندگی اش را با آن می‌گذراند. این هم شغل و حرفه من است. من این حرفه را از کودکی یاد گرفته و به آن عادت کرده‌ام. اگر روزی دردی نکنم، هم گرسنه می‌مانم و هم به خاطر علاوه‌ای که به آن دارم، مريض می‌شوم و به بستر بیماری می‌افتم. حالا هم رک و راست به تو می‌گوییم که من، از حرفه خود، دست بردار نیستم.
پیرمرد گفت:

— عیار، حال که چنین است، بیا با هم عهدی بیندیم. اگر به آن عهد وفادار ماندی، من ضمانت می‌کنم که بدون ترس از هرگونه مجازاتی به کار خود ادامه بدهی.

عيار پرسید:

— چه عهدی بیندیم؟

پیرمرد گفت:

— عهدمان این باشد، که هرگز به کسی دروغ نگویی.
عيار پس از مدتی فکر کردن در مورد شرط پیرمرد، عاقبت آن را پذیرفت و سوگند خورد به پیمانی که بسته است، وفادار بماند.
آنگاه بلند شده و راه خانه خود را پیش گرفت.

یکی دو روز از این قضیه گذشته بود که فکر دردی به سر عیار زد. پاسی از شب گذشته، لباس مخصوص دردی پوشید، کیسه‌ای با خود برداشت و به قصد دستبرد به خانه تاجری به راه افتاد. به آرامی از سوراخی به درون خانه خزید. آنچه را که از اسباب و اثاثیه خانه، به درد بخور یافت، جمع کرد و در کیسه اش جا داد. پس از تمام

کردن کار خود، بدون آنکه کسی بفهمد، از خانه خارج شده و روانه راه گردید. چند قدمی از خانه تاجر دور نشده بود که با صاحب خانه رو در رو شد.

تاجر گفت:

— عیار، خیرپیش، این وقت شب از کجا می آیی، توی کیسه ات چه داری؟

عیار خواست چیزی بگوید که پیمانش با پیرمرد به یادش آمد که نباید دروغ بگوید. بنابراین، ناچار شد جریان دستبرد را آن چنانکه چند لحظه پیش اتفاق افتاده بود، به تاجر بگوید، و اضافه کرد که محتويات کیسه هم اسباب و اثاثیه خانه تاجر است. تاجر با خود فکر کرد که اگر سرو صدا راه بیندازم، چه بسا که عیار، خودم را هم بکشد. بنابراین رو به عیار کرد و گفت:

— مرد، حال که تو این چنین روراست و صادقانه با من برخورد کردي، معلوم شد که واقعاً جوانمردي. آنچه که از مال من با خود می بری، بیسر که حلالت باد. اما از تو می خواهم، که دیگر برای ذری در خانه من نیایی.

عیار کمی فکر کرد و گفت:

— اگر خواسته باشم از روی انصاف و مروت رفتار کنم، عکس العمل تو هم دور از جوانمردی و سخاوت نیست. حالا که اینطور شد، من هم وسایل خانه ات را به خودت برمی گردانم.

عیار وسایل منزل تاجر را پس داد و به راه افتاد. در راه با خود فکر می کرد: حال که توانستم به قولی که به پیرمرد داده بودم، عمل کنم، پس می توانم ذری را هم ترک کنم. از آن روز به بعد، ذری

را ترک کرد و خانه نشین شد. چندین روز پشت سر هم گذشت اما عیار دست به درزی نزد. و وقتی دیدا ز زور بیکاری حوصله اش سر می‌رود، به دنبال پیرمرد رفته و پس از یافتن او، حال و روزگارش را برای او باز گفت. شغل پیرمرد آهنگری بود. پس عیار را به دکان خود برد و تصمیم گرفت که به او آهنگری بیاموزد. عیار در مدت کوتاهی آهنگر ماهری شد. آنگاه برای همیشه از درزی دست شست و زندگی شرافتمدانه‌ای را آغاز کرد.



افسانه جیحون

یکی بود، یکی نبود. در روزگاران گذشته، پیرمردی زندگی می کرد که در دار دنیا یک پسر به نام جیحون داشت. روزی پیرمرد مريض شد و به بستر بيماري افتاد. چون مرگ خود را نزديك ديد، جیحون را نزد خود خواند و گفت:

— پسرم، من به زودی خواهم مرد. تو هنوز بچه‌ای و پس از مرگ من، کسی نخواهد بود که مواظب اعمال و رفتارت باشد. به تو وصيت می کنم که از آدم‌های ناصالح کناره گرفته و دور کارهای زشت نگردد. با وجود اين، اگر روزی نصيحتم را فراموش کرده و هوس قمار به سرت زد، اوّل بروبا رئيس قمار بازها بازی کن، اين يك. دوم اينکه، اگر روزی ندارو فقير شدی و دیدی که گذران زندگی ات خوب نیست، مبادا که خانه را بفروشی. چنانکه ناچار و مجبور به اين کارشدي، اوّل دور خانه را دیوار بکش و بعد آن را بفروش. سوم اينکه، اگر روزی خواستي برای تجارت به شهر ديگري بروی، قبل از هر چيز برای خودت، يك راهنما انتخاب کن. نحوه انتخاب

راهنما هم به این ترتیب باشد که یک روز قبل از حرکت، صبح زود از خانه خارج شو و برو سریک چهارراه بایست. به اولین کسی که برخورد کردی، او را به عنوان راهنما انتخاب کن. برای عمل کردن به هر کدام از وصیت‌هاییم، اگر به پول احتیاج داشتی، برو و از مادرت بگیر.

پس از رفتن جیحون، پیرمرد زنش را صدا کرد و به او هم چنین وصیت کرد:

— زن، من در سه کنج این خانه مقداری پول زیرخاک پنهان کرده‌ام. اگر روزی دیدی فرزندمان تنگدست شده و به پول احتیاج دارد، هر دفعه یک دانه از پولها را به او بده.

پیرمرد، پس از تسام کردن وصیت‌هایش، جان به جان آفرین تسلیم کرد. همسر و فرزندش او را به قبرستان برداشت و دفن کردند. ماه‌ها و سال‌ها از مرگ پیرمرد گذشت تا اینکه جیحون کم کم رشد کرد و جوان تمام عیار شد. روزی جیحون به هم سن و سال‌های خود نگاه کرده و دید که آن‌ها قماریازی می‌کنند. جیحون هم به این کار علاقه‌مند شد و تصمیم گرفت که او هم مانند دوستانش قمار کند. مادر جیحون که از علاقه پرسش به قمار مطلع شده بود، پرسش را نصیحت کرد و او را از این کار بر حذر داشت. اما جیحون به نصیحت مادرش اعتنایی نکرده و از وی درخواست پول کرد. او هم ناچار شد، یکی از سه کنج خانه را کند و دید شوهرش صد تومان پول در آنجا گذاشته است. آن وقت‌ها صد تومان پول کمی نبود، بنابراین مادرش نصف آن را به پرسش داد و گفت:

— فرزند، می‌دانم که به قمار می‌روی، اما بدان و آگاه باش

که پشیمان خواهی شد.

جیجون، پول را از مادرش گرفت و پیش قماربازها آمد.
قماربازها چون او را آدم تازه کاری دیدند، دورش را گرفته و هر کدام
او را به قمار دعوت کردند. جیجون گفت:

— من می خواهم اول با رئیس قماربازها بازی کنم. رفاقت
محل رئیس قماربازها را به اونشان دادند. جیجون آمد و به نزدیک
گرمابه ای رسید. دید مرد سبیل از بنا گوش در فته ای تا کمر در
داخل خاکستر گلخن حمام فرو رفته است. جیجون به این طرف و
آن طرف نگاه می کرد که مرد پرسید:

— خواهرزاده، دنبال کسی می گشتی؟

جیجون گفت:

— بله، دنبال رئیس قماربازها می گردم.
مرد گفت:

— کسی که دنبالش هستی، خودم هستم. حالا بگو ببینم چه
می خواهی؟

جیجون گفت:

— پدرم، وقت مردن وصیت کرده است که غیر از رئیس
قماربازها، با کس دیگری قمار نکنم. بنابراین آمده ام که با تو قمار،
کنم.

مرد گفت:

— جوان، اینطور که پیداست، پدر تو آدم بسیار عاقلی بود. چون
وصیت خوبی به تو کرده است. سفارش او خیلی چیزها به تو خواهد
آموخت.

آنگاه مرد یک مشت قاپ از زمین برداشته، گفت:

— شروع می‌کنیم. من این قاپ‌ها را می‌اندازم، اسبشان مال من، بقیه اش مال تو.

جیحون با خوشحالی هرچه تمام‌تر، شرط مرد را قبول کرد. مرد، قاپ‌ها را به پشت گنبد حمام انداخته و گفت:

— حالا برو نگاه کن.

جیحون رفت و دید که همه قاپ‌ها اسب هستند. نامید و مأیوس، قاپ‌ها را جمع کرده و آورد. مرد، هفت مرتبه پشت سرهم قاپ‌ها را پشت گنبد حمام انداخت. هر هفت مرتبه، همه قاپ‌ها اسب بودند. جیحون در حالیکه از مهارت و تردستی مرد بسیار تعجب کرده بود، گفت:

— عمو، شما چرا تا کمر توی خاکستر نشسته اید؟
مرد گفت:

— پسرم، توبا چشمان خودت دیدی که دست به قاپ من در چه حدی است. با این همه مهارت و تردستی، الآن قدرت خرید یک لباس برای خودم را ندارم. هی از این و آن می‌برم، ولی دست آخر همه را می‌بازم. این بار، حتی لباس‌هایم را هم باخته‌ام. تو هرقدر هم که قماریاز زُبده‌ای باشی، بهتر از من بازی نخواهی کرد. اما این آخر و عاقبت من است. از من عبرت بگیر و دست به قمار نزن.
حرف‌های مرد، چنان در جیحون اثر کرد که فکر قمار را برای همیشه از مغزش بیرون کرد. سپس نصف پول‌هایش را به مرد داد و به خانه‌اش برگشت.

مادرش وقتی جیحون را دید، پرسید:

— پسرم، چه شد. آیا پول هایت را باختی؟
جیحون گفت:

— مادر، من با چشم های خودم، قمار و عاقبت آن را دیدم. دیگر هرگز دست به این کار زشت نخواهم زد. حالا با تمام وجودم معنی وصیت پدرم را می فهمم. آنگاه آنچه را که دیده بود، به تفصیل برای مادرش باز گفت.

مدتی از این ماجرا گذشت. روزی جیحون در حالیکه مشغول گردش بود، در کنار شهر زنی را دید که به شدت گریه می کرد. نزدیکتر رفت و از زن علت گریه کردنش را پرسید.
زن گفت:

— فرزند، درد من بزرگ تر از آن است که توبتوانی علاجش کنی. بهتر است دست از سرم برداری و بروی.
جیحون اصرار کرد که باید دردت را به من بگویی. زن ناچار شده، گفت:

— من و شوهرم از جای دوری، داشتیم می آمدیم. در راه شوهرم مریض شد و مرد. اکنون با جنازه مرد، در وسط این بیابان مانده ام، در حالی که نه پولی در بساط دارم و نه کس و خویشی، نمی دانم چه کار کنم.

جیحون، پس از شنیدن این ماجرا، بلا فاصله رفت و چند نفر را با خود به آنجا آورد. آنگاه جنازه مرد را برداشت و با احترام فراوان دفنش کردند. جیحون هزینه کفن و دفن را از جیب خود پرداخت و مبلغی پول هم به زن داد و به خانه اشان برگشت.
روزها و ماهها گذشت و پول جیحون تمام شد. زندگی به سختی

می گذشت و جیحون چاره را در آن دید که خانه اشان را بفروشد. ناگهان وصیت پدرش در مورد فروش خانه به خاطرش آمد. این بود که بار دیگر از مادرش تقاضای پول کرد. مادر جیحون کنج دیگر خانه را کنده و مقداری پول از زیر خاک بیرون آورد و نصفش را به جیحون داد. جیحون یک بنا و چند کارگر آورد و دستور داد دور خانه اشان را دیوار کشیدند. آنگاه در شهر چوانداخت که خانه را می فروشم. مشتری‌ها می آمدند و نگاه می کردند، اما قیمتی که برای خرید پیشنهاد می کردند، حتی به اندازه هزینه حصار دور خانه هم نبود. در اینجا بود که جیحون به معنی وصیت پدرش پی برد و فهمید که ساختن خانه کار آسانی نیست. بنابراین از فروش آن صرف نظر کرد.

مدتی گذشت. جیحون برای گذران زندگی خود و مادرش به فکر تجارت افتاد. تصمیم گرفت که اجناسی را در شهر خودش خریده و آن‌ها را برای فروش به شهر دیگری ببرد. بنابراین پیش مادرش آمد و پول خواست. زن، سومین کنج خانه را هم کند و پول‌ها را بیرون آورد. بعد، نصفش را به جیحون داد و بقیه اش را هم خودش برداشت. جیحون به بازار رفت و اجناس زیادی خرید. بعد آن‌ها را بار شتر کرد و به خانه آورد. در آن زمان، رسم براین بود که کسانی که برای تجارت به شهرهای دور می رفتد، تک و تنها سفر نمی کردند. بلکه با چند نفر همراه می شدند و دسته جمعی حرکت می کردند تا در راه به دست راهزن‌ها و حرامی‌ها گرفتار نشوند. بنابراین رسم، جیحون هم با چند نفر از آشنایان که می دانست در کار تجارت هستند، ملاقات کرد و قرار گذاشت که همراه آنها

حرکت کند. درست در این زمان بود که وصیت پدر، از خاطرش گذشت. بنابراین، فردای آن روز، صبح زود از خواب بیدار شد و از خانه بیرون رفت. آنگاه مسافتی پیمود تا به سریک چهارراه رسید. در آنجا ایستاد تا طبق سفارش پدرش، برای سفری که در پیش داشت، راهنمایی بیابد. در این وقت پیرمردی سر راهش نمایان شد. آنگاه جیحون با خود فکر کرد «با یک پیرمرد نمی شود هم سفر شد. چون وقتی من می گوییم فلان کار را بکنیم، او عکس آن را خواهد گفت». این بود که به پیرمرد چیزی نگفت و پیش دوستانش برگشت و گفت، یک روز دیگر هم منتظر من باشید، فردا حرکت می کنیم. صبح فردا، وقتی جیحون به همان محل رفت، با اولین کسی که برخورد کرد، دید باز همان پیرمرد دیروزی است. باز هم چیزی نگفت و برگشت. روز سوم به سر چهارراه رفت و چون برای بار سوم پیرمرد را دید، سلام داد و گفت:

— آهای پیرمرد، تو نمی گذاری بالاخره ما کارمان را شروع کنیم. من سه روز است که دنبال یک راهنمای جوان هستم، آن وقت هر روز به تو برمی خورم.

پیرمرد گفت:

— پسرم، می دانم که دنبال یک راه‌ها می گردی. من آدم فقیر و بی نوایی هستم. چه می شود اگر مرا به عنوان راهنمای سفرت انتخاب کنی. هم من مختصر پولی بدست می آورم و هم تو از این کار منفعت می بری.

جیحون فکر کرد که سه روز است رفقایش به خاطر او معطل شده‌اند. دیگر ممکن نیست بیش از این منتظر او بمانند. بنابراین

تسلیم سرنوشت شد و پیرمرد را با خود برد.

جیحون و رفقایش، همراه با شترهای بار کرده، همان روز به راه افتادند. پس از هفت شب‌نامه روز راه‌پیمایی برسریک دو راهی رسیدند. هردو راه به شهری ختم می‌شد که مقصد تاجرها بود. با این فرق که یکی از راه‌ها را می‌شد یک ماهه رفت و دیگری را دوماهه. رفقای جیحون گفتند:

— ما از راه دوماهه می‌رویم.

پیرمرد به جیحون گفت:

— پسرم، من تو را از راه یک ماهه خواهم برد.

رفقای جیحون گفتند، در راهی که شما می‌روید هم خطر حیوانات وحشی است و هم خطر راه‌زنان بیائید از راهی که ما انتخاب کرده‌ایم، برویم. اما پیرمرد قبول نکرد و گفت، من و جیحون از راه یک ماهه خواهیم رفت و قول می‌دهم که هیچ خطری پیش نیاید. جیحون و پیرمرد از کاروان جدا شدند و راه خود را در پیش گرفتند. مسافتی نرفته بودند که سر راهشان خرس گندۀ‌ای به بزرگی یک شتر دیدند. جیحون با دیدن خرس، هراسان شد و گفت:

— بفرما، این هم نتیجه انتخاب تو. حالا چه کار کنیم؟

پیرمرد گفت:

— نترس. همین الان کلکش را می‌کنم.

آنگاه شمشیری از زیر عباиш بیرون آورد و با آن، خرس را دو شقه کرد. پس از کشتن خرس، دوباره به راه افتادند. پس از چند روز راه‌پیمایی، پیرمرد در سینه کوهی، شترها را نگه داشته و گفت:

— پسرم، اینجا مسکن چهل دزد است. تو پیش شترها باش تا

من سری به اطراف بزم و بیایم.

جیحون را پیش شترها گذاشت، بینیم که پیرمرد کجا رفت. وقتی پیرمرد کمی از جیحون و شترها دور شد، دید که چهل دزد در آن نزدیکی دور هم نشسته مشغول عیش و نوش هستند. پیرمرد از غفلت حرامیان استفاده کرد و به آرامی وارد طویله شد. اسب‌ها با دیدن او شروع به شیوه کشیدن کردند. سر دسته دزدان، کسی را به طویله فرستاد تا ببیند که چرا اسب‌ها شیوه می‌کشند. همین که دزد وارد طویله شد، پیرمرد از پشت در چنان با شمشیر به گردنش زد که در دم سرش ازتنش جدا شد. سر دسته دزدها وقتی دید کسی که فرستاده بود، برگشته است دومی را فرستاد. پیرمرد گردن او را هم زد و کشت. به این ترتیب پیرمرد سی و نه نفر از دزدها را یکی پس از دیگری گردن زد و کشت. آخر سر، سر دسته دزدها خودش به طویله رفت. پیرمرد او را هم کشت و اسب‌هایشان را پیش انداخت و نزد جیحون برگشت. سپس قضیه را برای جیحون تعریف کرد و در آخر گفت:

— فرزند، از این به بعد رهگذران این راه را خطری تهدید نخواهد کرد. اینک که تمام دزدها کشته شده‌اند، اسب‌هایشان پیشکش تو. این‌ها را هم همراه جنس‌هایت ببر و بفروش.

بار دیگر پیرمرد و جیحون روانه شدند. عاقبت پس از یک ماه راه پیمایی به مقصد رسیدند. شب را توی کاروانسرای شهر استراحت کردند و فردای آن روز، جنس‌های خود را به بازار بردن و فروختند. در آن شهر، رسم براین بود که تاجرها پس از فروش کالاهای خود، برای پادشاه آن شهر هدیه‌ای به عنوان سوغات می‌بردند. این بود که

طبقی هدیه مناسب تدارک دیدند و آماده شدند که آن را نزد پادشاه ببرند. پیرمرد گفت:

— پسرم، تا تو این طبق سوغات را پیش پادشاه ببری، من سری به بازار می‌زنم و بر می‌گردم. اما یادت باشد که وقتی هدیه را به پادشاه دادی و خواستی برگردی، پادشاه به تو خواهد گفت، بیا یک دور تخته نرد بازی کنیم. تا وقتی من از بازار برگشته‌ام، بازی را شروع نمی‌کنی. بدان و آگاه باش چنان‌که به گفته‌هایم عمل نکنی تمام دارایی خود را خواهی باخت.

جیحون طبق هدیه را برداشت و پیش پادشاه برد. موقع برگشتن، پادشاه گفت:

— جوان، بیا یک دور نرد بزنیم.

جیحون سفارش پیرمرد را فراموش کرده و شروع به بازی نرد با شاه کرد. دور اول را پادشاه عمدهً به جیحون باخت. وقتی خواستند دور دوم را شروع کنند، پادشاه گفت:

— جوان، حالا که توبه این خوبی بازی می‌کنی، بیا شرط‌بندی کرده و سرِ چیزی بازی کنیم.

جیحون گفت:

— شرط بازی را پادشاه تعیین فرمایند.

پادشاه گفت:

— من گرمه‌ای در اینجا دارم. شمعی را روشن کرده و به دست گرمه می‌دهیم تا نگهدارد. آن وقت ما، دوازده دور نرد بازی می‌کنیم. در طول این دوازده دور اگر گرمه شمع را از دستش بزمین گذاشت، من بازی را باخته و دخترم را به تو می‌دهم. اما چنان‌که

گربه شمع را به زمین نگذاشت، آن وقت توباخته و تمام ثروت خودت را به من می‌دهی.

جیحون شرط پادشاه را قبول کرد و بازی شروع شد. جیحون و پادشاه یارا زده دور بازی کرده بودند. اما گربه شمع را همچنان در دستش نگهداشته بود. این دو نفر در همینجا مشغول بازی نزد باشند تا بینیم که کار پیرمرد به کجا رسید. پیرمرد چند بچه از کوچه و بازار پیدا کرد و به آن‌ها پول داد تا پانزده تا موش برایش بگیرند. آنگاه موش‌ها را توى توبره‌ای انداخت و پیش پادشاه آمد. وقتی به درخانه شاه رسید، دید که جیحون نزدیک است داروندار خود را به شاه بیازد. بنابراین یکی از موش‌ها را از داخل توبره درآورد و از لای در به داخل اتاق پادشاه ول کرد. گربه تا موش را دید، خواست شمع را رها کرده به دنبال موش بدد. در این حال، پادشاه سر گربه داد زد و مانع از آن شد که گربه شمع را از دستش رها کند. پیرمرد، این‌بار دوتای دیگر از موش‌ها را داخل اتاق ول کرد. باز هم پادشاه سر گربه داد زد. گربه از ترس شمع را از دستش به زمین نگذاشت. دفعه سوم، پیرمرد بقیة موش‌ها را یک‌جا به داخل اتاق ول کرد. گربه دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد. این بود که شمع را رها کرد و شروع کرد به گرفتن موش‌ها. همینکه شمع از دست گربه به زمین افتاد، جیحون با هیجان، فریاد کشید که، شاه به سلامت باشد، شما باخته‌اید. پادشاه از این پیش آمد، به شدت پکرشد و چون چاره‌ای غیر از تسليیم ندید، دخترش را به جیحون داد. جیحون دختر را با خود پیش پیرمرد آورد. پیرمرد گفت:

— پسر، مگر من به تو نگفته بودم که تا وقتی از بازار برگشته‌ام

نباید نرdbازی کنی. اگر موش‌ها را به آنجا ول نکرده بودم. تمام دارایی خود را باخته بودی. حالا باید به دومین سفارش من گوش کنی، و آن این است که شب، تا موقعی که من به خانه برزگشته‌ام، نباید با دختر دریک بستر بخوابی، پیرمرد، این را گفت و رفت.

وقتی شب فرا رسید، جیحون و دختر پادشاه آنقدر منتظر پیرمرد ماندند که دختر به خواب رفت. وقتی که بالاخره پیرمرد به خانه آمد، دید که جیحون بیدار است، اما دختر خوابیده است. پیرمرد بر سر بالین دختر رفته، او را از خواب بیدار کرد و گفت:

— دخترم، موقع خواب، با لباس به بسترنمی روند. بهتر است لباس‌های رویی را از تننت درآوری و بعد بخوابی. اما هرچقدر جیحون و پیرمرد اصرار کردند، دختر راضی به این کار نشد. چون پیرمرد چنین دید، شمشیرش را کشید و دختره را مجبور به کنند لباسش کرد. وقتی در اثر اجبار، دختر لباس رویی را از تننش درآورد، دیدند که در زیر بغل دختر، یک قوطی وجود دارد. قوطی را از دستش گرفتند و با احتیاط در آن را باز کردند. با کمال تعجب دیدند که از داخل قوطی مار سمی خطرناکی بیرون آمد که بلا فاصله کشند.

پس از کشتن مار، پیرمرد به جیحون گفت:

— پسرم، حالا می‌توانی با زنیت دریک اتاق بمانی. زیرا خطر رفع شده است.

صبح روز بعد، پادشاه دو نفر از آدم‌هایش را فرستاد تا جنازه جیحون را بیاورند. زیرا پادشاه دخترش را به هر کس می‌داد، شب عروسی، دختر در قوطی را باز می‌کرد و مار، بیرون می‌آمد و

شوهرش را می کشت. پادشاه فکر می کرد که این بار هم مثل دفعات قبل، کلکش گرفته است. اما غافل از اینکه، این دفعه تیرش به خطا رفته بود. آدم های پادشاه وقتی سراغ جیحون آمدند، او را صحیح و سالم یافتند. آنگاه نزد پادشاه برگشتند و جریان را برایش باز گفتند. پادشاه، با شنیدن این خبر، حاشش بدتر از پیش شد.

جیحون و پیرمرد، دختر را برداشتند و به طرف شهر خود به راه افتادند. بین راه، در کنار قبرستانی، پیرمرد به جیحون گفت:

— جوان، من تا اینجا غیر از دوستی، چیزی در حق تو نکرده ام. هر چه هم که سود کرده ایم، همه اش مال تو باشد. من دیگر از تو جدا می شوم.

هرقدر جیحون به پیرمرد التماس کرد که از پیشش نرود و سودشان را هم نصف کنند، پیرمرد راضی نشد. آنگاه از جیحون خداحافظی کرد و به طرف قبرستان به راه افتاد. جیحون پیرمرد را تعقیب کرد تا ببیند که برای چه به قبرستان می رود. اما با کمال تعجب دید که پیرمرد در سرداربه ای را باز کرد و قصد دارد که داخل سرداربه بشود. این بود که پیرمرد را صدا کرد و گفت:

— می خواهی چه کار کنی؟

پیرمرد گفت:

— جیحون، روزی تودر کنار شهر، به زنی برخوردی که شوهرش مرده بود و او پولی برای کفن و دفن او نداشت. توبه خرج خودت، کار کفن و دفن را انجام داده و در حق زن خوبی کردی. حالا بدان و آنگاه باش که، من شوهر مرده همان زن هستم. مدت ها بود که می خواستم خوبی تورا جبران کرده باشم. اکنون در این کار موفق

شده‌ام. من دیگر بیش از این نمی‌توانم پیش شما بمانم. از تو
می‌خواهم که برگردی.

جیحون رضایت و تشکر خود را به پیرمرد اظهار کرد و برگشت.
آنگاه همراه زنش به خانه آمد و با دلی شاد و وجودانی آرام مشغول
زندگی شدند.



اندرز پُرها

آورده‌اند که در گذشته‌های دور، در روستایی، پسر جوانی به نام احمد زندگی می‌کرد. پدر احمد خارکن فقیری بود که با جمع آوری و فروش بوته‌های خار، خانواده خود را اداره می‌کرد.

ماه‌ها و سال‌ها سپری شد تا اینکه احمد بزرگ شد و تصمیم به ازدواج گرفت. پدر و مادر احمد، دختر همسایه را برای او نامزد کردند. احمد با دختر ازدواج کرد و زندگی مشترک خود را آغاز کردند. زن احمد، دختر باسوساد و درس خوانده‌ای بود. اما شوهرش حتی اسم خودش را هم نمی‌توانست بنویسد.

همچنانکه در زندگی زناشویی برای بیشتر زن و شوهرها پیش می‌آید، روزی بین احمد و همسرش اختلاف پیدا شد و حرفشان شد. زن احمد در ضمن بگومگویشان به شوهرش گفت:

— تو لیاقت همسری مرا نداری. چون من آدم تحصیل کرده و باسوسادی هستم، اما تو حتی خواندن و نوشتن هم بلد نیستی.
این سخن به احمد بسیار گران آمد و او را در فکر فروبرد. بعد

از مدتی تصمیم گرفت به مکتب برو و درس بخواند. برای این منظور خود را آماده ساخت و راهی شهر شد.

احمد در شهر، اول کاری برای خود دست و پا کرد و بعد شروع به درس خواندن کرد. و سر هر بُرج نصف درآمدش را به خانه اش می فرستاد و بقیه اش را هم خرج زندگی خودش می کرد. چند سال به همین منوال می گذشت تا اینکه احمد مکتب را تمام کرد و آماده شد که پیش خانواده خود برگردد. موقع برگشتن، سر راهش به مردی برخورد. احمد با او دوست شد و صحبت کنان مسافتی را با هم پیمودند تا به روستای بزرگی رسیدند. آنگاه مرد روبه احمد کرد و گفت:

— من به مقصد خود رسیده ام و می خواهم از توجدا شوم. اما حال که تو آدم درس خوانده و با سوادی شده ای، می خواستم قبل از خدا حافظی سوالی از توبکنم.

احمد گفت:

— من حاضرم که آن را بشنوم.

مرد گفت:

— اگر روزی، خشمگین و عصبانی شدی و خواستی در آن حال کاری انجام دهی، قلّاً چه کار باید بکنی؟

احمد، در جواب سوال مرد هرچه گفت، مرد آن را رد کرد.

عاقبت احمد ناچار شد و با التماس گفت:

— جواب آن سوال را به من بگو، در عوض هرچه بخواهی به تو می دهم.

مرد گفت:

— گفتن جواب آن سؤال شرطی دارد، و آن شرط این است که باید یک سال پیش من بمانی و در کشت و کار به من کمک کنی. سر سال وقتی خواستی بروی، من هزار تومان به تو مزد می دهم و اگر صلاح دیدم، جواب سؤالت را هم می دهم.

احمد، با خود فکر کرد، حالا که من دارم دست خالی به خانه ام برمی گردم، چه بهتر که یک سال در اینجا کار کنم و هزار تومان هم کاسب بشوم، بعد پیش خانواده ام برگردم.

احمد، مدت یک سال پیش مرد کار کرد. در این مدت به کمک احمد درآمد مرد، دو سه برابر زیادتر از سال های قبل شد. پس از پایان کار، احمد از مرد پرسید:

— حالا تکلیف من چیست؟ آیا می توانم بروم؟

مرد گفت:

— پسرم، در مدتی که تو در پیش من کار می کردی، درآمد من روز به روز زیادتر می شد، بنابراین از تو می خواهم که یک سال دیگر هم پیش من کار کنی، در عوض این بار موقع رفتن دوهزار تومان به عنوان مزد سالانه به تو می پردازم.

احمد، فکر کرد که به جای رفتن به خانه، یک سال دیگر هم بمانم و کار کنم و دوهزار تومان دیگر هم از مرد بگیرم. بنابراین به پیشنهاد مرد راضی شد و ماند. ماه ها آمدند و گذشتند، تا اینکه مدت کار به پایان رسید. احمد با مرد تسویه حساب کرده و منتظر شد تا پس از شنیدن جواب سؤال مرد، راهی خانه اش بشود.

مرد گفت:

— فرزند، من سه هزار تومان بابت مزد دو سال کارت به تو پول

دادم. اکنون حاضرم هم جواب سؤالت را بدhem و هم نصیحت مفیدی برایت دارم که در زندگی به دردت می خورد، فقط یک شرط دارد و آن اینکه من حرف هایم را می فروشم. قیمت جواب سؤال، هزار تومان و قیمت نصیحتم دو هزار تومان است. اگر خواهانش هستی بگویم. احمد که بیشتر از پیش به شنیدن آن ها مشتاق شده بود، تن به معامله داد و راضی شد.

مرد گفت:

— و اما جواب سؤال اول این است که هر وقت خشمگین شدی و خواستی کاری انجام بدھی اول کمی صبر کن و بعد آن را انجام بدھ.

احمد که انتظارش خیلی بالاتر از این جواب بود پرسید:

— همین؟

مرد گفت:

— پسمر، اگر تو از این حرف بیشتر از هزار تومان منفعت نکردی، آن وقت پیش من برگرد تا من پولت را پس بدhem.

احمد، هزار تومان به مرد داد و گفت:

— حالا نصیحت خود را بگو.

مرد گفت:

— پسمر اگر با شخص ناشناسی همسفر شدی، همیشه از راه کاروان رو سفر کن.

احمد، با شنیدن این حرف، بیشتر از اولی عصبانی شد و گفت:

— مرد، چرا به خاطر حرف های هیچ و پوچ، پول های مرا از چنگم درمی آوری؟

مرد گفت:

— پسرم، ناراحت نباش، اگر در زندگی این حرف من بیشتر از دوهزار تومان برایت نیاز زید، پیش من بیا و پولت را بگیر. احمد دوهزار تومان دیگر به مرد داد و مأیوس و نامید آماده رفتن شد. مرد از خانه خود برای احمد دو قرص توتک آورد، یکی را به دستش داد و دیگری را به دستمال بست و در جیبش گذاشت. آنگاه به احمد سپرد که اگر در راه گرسنه شد، از توتکی که در دستش هست بخورد و دیگری را نگه دارد تا وقتی به خانه رسید با همسرش نصف کند. احمد از مرد خدا حافظی کرد و روانه شد. سر راهش به دو نفر ناشناس بربخورد که یکی درویشی تبرزین بردوش و کشکول بدهست بود و دیگری زایری بود که با پای پیاده به زیارت می رفت. احمد با این دو نفر همسفر شد و مسافتی را با ایشان پیمود. پس از کمی راه پیمایی، به سریک دو راهی رسیدند. یکی از راه‌ها کاروان رو بود که مردم در طول آن رفت و آمد می کردند و دیگری راه پر دار و درخت و خنکی بود که از داخل یک جنگل می گذشت.

درویش گفت:

— رفقا بیائید از این راه که باصفا و خنک است برویم. در اینجا، احمد به یاد نصیحت مرد افتاد. این بود که از درویش و زایر جدا شده و از راه کاروان رو رفت. شب را در کاروان سرایی اطراق کرد و صبح فردا، وقتی خواست حرکت کند، دید که زایر با سر و وضعی غارت زده کنار جاده نشسته است و گریه می کند. احمد به زایر نزدیک شد و جریان را پرسید.

زایر گفت:

— وقتی داشتیم از جنگل رد می‌شدیم، درویش چون جنگل را خلوت دید، هرچه را که از پول و لباس همراه بود، غارت کرد و خودم را هم حسابی کتک زد.

احمد تبسمی کرده و با خود گفت، اگر دوهزار تومان به مرد نمی‌دادم و نصیحتش را نمی‌شنیدم اکنون من هم به سرنوشت زایر دچار شده بودم.

احمد، پس از سه شب‌انه روز راه‌پیمایی عاقبت به منزل رسید. قبل از اینکه وارد خانه شود، از پنجره اتاق به داخل نگاه کرد. دید که پسر جوانی، سر بر زانوی همسرش گذاشته و با او مشغول گفتگوست. احمد با دیدن این صحنه بسیار عصبانی شده و خنجرش را بیرون کشیده خواست به طرف زنش حمله و رشود که یک دفعه به یاد حرف مرد افتاد. اندکی صبر کرده و آنگاه داخل اتاق شد. از زنش پرسید:

— این پسر، کیست که روی زانوی تو خوابیده است؟

همسرش گفت:

— پسرت است.

احمد ناباورانه پیش پدر و مادرش رفت و پس از سلام و احوالپرسی، پرسید که این پسر جوان، کیست؟

پدر و مادرش گفتند:

— آنقدر از خانه و زندگیت دور افتدۀ‌ای که حتی پسرت را هم نمی‌شناسی؟

وقتی احمد پیش همسرش برگشت و به دقت به چهره پسر نگاه کرد، دید که عیناً شبیه خودش است. در این لحظه به یاد حرف مرد

افتاد و گفت:

— اگر مرد، آن سخن گرانبها را به من نیاموخته بود، بدون تردید خطای بزرگی از من سرزده بود.

بعد از این ماجرا، احمد دستمال را از جیب خود درآورد و خواست توتکی را که در آن بود، نصف کند. در این حال از وسط نان مقداری پول به بیرون ریخت. احمد پول‌ها را شمرد، دید که سه هزار تومان است. دانست که مرد، پول‌هایش را هم به خودش برگردانده است. آنگاه به نامه‌ای برخورد که همراه پول‌ها بود. وقتی نامه را خواند، دید که نوشته است: «احمد، گفته‌هایم را فراموش نکن». احمد، در حالی که هم تجربه اندوخته و هم سواد آموخته بود، به اتفاق همسرش زندگی تازه‌ای را شروع کرد.



دختر پادشاه سمرقند

یکی بود، یکی نبود. در روزگاران کهن پادشاهی زندگی می‌کرد که تنها پسری به نام محمد داشت. محمد، جوان بلندبالا و خوش سیمایی بود. اما تنها عیبی که داشت، این بود که بسیار خوش خواب بود. بطوریکه اگر بیدارش نمی‌کردی تا لنگ ظهر می‌خوابید.

زمانی که محمد بیست ساله شد، روزی نزد پادشاه رفت و گفت:

— پدر، مدت زیادی است که به جایی نرفته‌ام. از این بابت خیلی حوصله‌ام سرفته است. خواهش می‌کنم اجازه بفرمایید در داخل مملکت به سیاحت بپردازم.

پادشاه، اول از قبول خواسته پرسش سرباز زد. اما چون دید که محمد دست از خواهش و التماس برنمی‌دارد، دلش به حال او سوخت و عاقبت راضی شد. آنگاه وزیر و سیصد سوار از قشون خود را برای همراهی پرسش آماده کرده و به وزیر سفارش کرد که همه

جا همراه شاهزاده باشد، تا مبادا فرزندش از مرز کشور قدم به بیرون بگذارد. شاهزاده وزیر، پس از آماده ساختن وسایل سفر با سیصد نفر از قشون شاه به راه افتادند. آنها به خیلی جاها رفتند. کوه‌ها و دشت‌ها و جنگل‌ها را زیر پا گذاشتند. وبالاخره، پس از اینکه از گردش و سیاحت سیر شدند، تصمیم به بازگشت گرفتند. هنگامی که داشتند به طرف شهر و دیار خود برمی‌گشتند، سرراهشان ناگهان گوزنی از جلو اسب شاهزاده فرار کرد. محمد، برای اینکه گوزن را زنده دستگیر کند، چهار نعل به دنبالش اسب تاخت. مدتی گوزن را به همین نحو تعقیب کرد در حالیکه وزیر و همراهانش هم به دنبال او می‌آمدند. گوزن، فرارکنان در جایی، از پرچین یک باغ پرید و وارد باغ شد. محمد از اسب پیاده شد و خواست وارد باغ شود، اما وزیر مانع شد و گفت:

— محمد، پادشاه سفارش کرده است که هیچ وقت از همدیگر جدا نشویم. اکنون ما، درست لب مرز قرار گرفته ایم. این باغ در آن طرف مرز قرار دارد و به پادشاه سمرقند تعلق دارد. و ما حق نداریم که از مرز کشورمان تجاوز کنیم. خواهش می‌کنم که وارد باغ نشویم.

محمد با التماس به وزیر گفت:

— می‌دانم که پدرم سفارش کرده است که همیشه مواطن من باشید. اما من قول می‌دهم که جای دوری نروم. فقط اجازه بدھید گشتنی در باغ بزم و برگردم.

وزیر گفت:

— محمد، با این شرط اجازه می‌دهم که در این مورد، چیزی به

پادشاه نگوید.

محمد، قبول کرد وارد باغ شد. باغ پادشاه سمرقند، آنقدر بزرگ و با شکوه بود که در دنیا لنگه نداشت. از هر نوع میوه و گل و درخت که بخواهی در باغ وجود داشت. و بلبلان و پرنده‌گان خوش آواز روی درخت‌ها به نغمه خوانی مشغول بودند.

محمد با دیدن این مناظر چنان مسحور و مجنوب باغ شد که وزیر و همراهانش را ازیاد برد. پس از اینکه مقداری تمشک و توت فرنگی چید و خورد، روی چمنهای سبز دراز کشید و چنانکه عادتش بود به خواب رفت.

بطوری که قبل‌اً هم گفتم این باغ، مال پادشاه سمرقند بود. دختر کوچک شاه، معمولاً برای گردش به این باغ می‌آمد. آن روز هم وقتی دختر داشت در باغ قدم می‌زد، ناگهان در کنار حوض و روی چمن‌ها، پسر جوانی را دید که خوابیده است. دختر به محض دیدن محمد، یک دل نه، صد دل عاشقش شد.

دختر پادشاه برای اینکه محمد را بیدار کرده باشد بنای آواز خواندن گذاشت. اما هر چه آواز خواند و سروصدای کرد، محمد بیدار نشد. دختر از ترس اینکه مبادا بیایند و آن دو را در کنار هم ببینند، فوراً روسی خورد را باز کرد و یک تکه قدر، یک آینه، یک انگشت و یک لچک در آن گذاشت و چهارگوشة روسی را به هم گره زد. سپس بسته را در جیب محمد گذاشت و به سرعت از آنجا دور شد.

مذتی پس از رفتن دختر، محمد از خواب بیدار شد و دست و روی خود را با آب حوض شست. سپس مقداری سیب و گلابی از درخت چید و پیش همراهانش بازگشت. وزیر، وقتی محمد را

صحیح و سالم بازیافت خوشحال شد. آنگاه سوار اسبها شدند و چهار نعل به طرف پایتخت بازگشتند. وقتی رسیدند، محمد پس از دیدار پدرش، ماجرای سیاحت خود را برای پادشاه به تفصیل تعریف کرد، اما از رفتش به باغ پادشاه سمرقند، چیزی نگفت. زمانی که پادشاه و پسرش مشغول صرف غذا بودند، ناگهان محمد عطسه‌ای کرد، و چون دست در جیب کرد و خواست دستمالش را بیرون بیاورد، دستش به بسته‌ای که در جیبش بود، خورد. محمد، بسته را بیرون آورد و باز کرد. از دیدن قند و آینه و انگشت‌رو لچک بسیار تعجب کرد. پادشاه از پرسش پرسید که این‌ها را برای چه، در جیب گذاشته است؟ محمد که مات و مبهوت مانده بود، نتوانست جوابی بدهد. آنگاه پادشاه وزیرش را صدا کرده و گفت:

—وزیر، گویا این چیزها هم ره آورد سفرتان است. بگوییم که معنی این‌ها چیست؟

وزیر حدس زد که محتویات بسته باید با رفتن محمد به باغ پادشاه سمرقند ارتباط داشته باشد، و چون دید که اگر جریان رفتن محمد را به باغ، پوشیده نگه دارد، کار به جاهای باریک خواهد کشید، ناچار شد ماجرا را برای پادشاه بازگوید:

پادشاه پس از شنیدن ماجرا گفت:

—وزیر، حال که تو از دستور من سر پیچی کرده و اجازه داده‌ای که محمد از مرز گذشته و وارد باغ پادشاه سمرقند بشود، اگر تا چهل روز نتوانی معنی چیزهایی را که توی بسته بودند، پیدا کنی. دستور خواهم داد تا گرددن را بزنند.

وزیر، پشیمان و ناراحت به خانه اش برگشت. چند روز در خانه

نشست و فکر کرد، اما راه به جایی نبرد. آنگاه تصمیم گرفت که از دیگران کمک بگیرد. به اشخاص دانا و نکته سنج مراجعه کرد، با پیران دنیادیده به گفتگونشست. اما همه بی نتیجه بود و کسی نتوانست معنی چیزهایی را که دختر در جیب محمد گذاشته بود، پیدا کند. باز هم نامید و مأیوس به خانه بازآمد. در خانه وزیر، پسر کچلی زندگی می کرد که کارش تیمار اسبهای وزیر بود. اسم پسر حمزه بود و مردم او را حمزه کچل، صدا می کردند. وقتی حمزه وزیر را غمگین و افسرده دید، پرسید:

— ارباب، چرا این چنین گرفته و غمگین هستید؟

وزیر گفت:

— آقا حمزه، برای چه می پرسی، تو که نمی توانی در درمان کنی لاقل داغم را تازه نکن. حمزه اصرار کرد که باید دردت را به من بگویی. عاقبت وزیر ناچار شد و ماجرا را برای حمزه تعریف کرد.

حمزه گفت:

— وزیر، اینکه غصه خوردن ندارد. همین الان من معنی آنها را برایت می گویم. اما قبل از هر چیز، توباید پیش پادشاه رفته و بگویی که برایم یک اسب دوپا بفرستد. آنگاه من سوار آن اسب شده و پیش پادشاه می روم و در آنجا معنای آن چیزها را می گویم. وزیر نزد پادشاه آمد گفت که در خانه ما پسر کچلی است که می گوید اگر شاه برایم یک اسب دوپا بفرستد، من می آیم و معنای محتویات بسته را می گویم.

پادشاه دانست که کچل خواهان فرستاده‌ای است تا به همراهی

او، پیش پادشاه بباید. بنابراین وکیل خود را به دنبال کچل فرستاد. وقتی کچل به مجلس پادشاه آمد، سفره‌ای گستردنده و مشغول صرف طعام شدند. پس از اینکه خوب خوردن و نوشیدن، به دستور پادشاه بسته را جلو کچل گذاشتند. حمزه بعد از آنکه بسته را باز کرد و محتویات آن را دید، گفت:

— قربان، معنی قنداق است که، من دختر پادشاه سمرقند هستم. معنای انگشتراست که، می خواهم نامزد توبشوم. معنای آینه هم این است که مثل آن، پاک و با عصمت هستم. و اما معنای لچک هم اینست که، اگر نیایی و مرا از اینجا نبری، این لچک را سرت کن و در خانه بنشین، چون دیگر نمی شود به تو مرد گفت. پادشاه دید که حمزه معنای هر کدام را درست می گوید. به این جهت دستورداد تا به او ا נעمام بدھند. پس از آن، رو به کچل کرد و گفت:

— حمزه، حال که معنای آن چیزها را دانستیم و از نیت دختر آگاه شدیم. بگوییم که چگونه می توانیم دختر را از مملکت پدرش به اینجا بیاوریم؟ حمزه گفت:

— قربان، این کار برای من مثل آب خوردن آسان است. کافی است که شما برای مدت یک ماه، محمد را در اختیار من بگذارید تا ما دو نفر برویم و دختر را بیاوریم.

پادشاه چون حمزه را آدم کارдан و دلاوری دید، پرسش را به همراه یک خورجین طلا در اختیار حمزه گذاشت. آنگاه حمزه و محمد سوار اسب هایشان شد و به راه افتادند. دو سوار، از دره ها

چون سیل و از تپه‌ها چون باد صرصر گذشته به شهر سمرقند رسیدند. در کنار شهر به پیرزنی برخوردنده. حمزه، مشتی طلا به پیرزن داد و اجازه خواست که در خانه اش اطراف کنند.

پس از اینکه کمی در خانه پیرزن استراحت کردند و خستگی اشان بر طرف شد، حمزه به پیرزن گفت:
— مادر، خواهش می‌کنیم هر چه درباره دخترپادشاه این مملکت می‌دانی، برایمان بگو.
پیرزن گفت:

— پسرم، زمانی من دایه دختر کوچک پادشاه بودم. هر روز می‌دیدمش. یک سال پیش، پادشاه به علتی از دختر کوچک خود رنجیده خاطر شد و او را از نظر انداخت. به من هم گفت، چون نتوانسته‌ای دخترم را خوب تربیت بکنی، توهم از جلو چشم دور شو. از آن روز به بعد، از ترس جانم دیگر دور و برقصر پادشاه نمی‌روم.

حمزه پرسید:

— مادر، نمی‌دانی که چرا پادشاه از دختر کوچکش رنجیده خاطر شد؟

پیرزن نمی‌خواست چیزی در آن باره بگوید و لذا سکوت کرد. اما پس از اینکه حمزه، مشتی طلا جلو پیرزن گذاشت، به حرف درآمد و گفت:

— حال که چنین است، گوش کنید تا برایتان بگویم، پادشاه مملکت ما سه دختر دارد. روزی پادشاه دخترهایش را نزد خود خوانده و گفت: «عزیزانم، آیا پدرتان را دوست دارید یا نه». هر سه

جواب دادند که، ای مهربان پدر، البته که دوست داریم. پادشاه گفت:

— خوب، بگویید ببینم که مرا، مثل چه چیز دوست دارید؟
دختربزرگ گفت:

— پدر، من تورا مثل عسل دوست دارم.
دختروسطی گفت:

— پدر، من هم مثل خرما دوست دارم.
پادشاه از این حرف‌ها بسیار خوشحال شد و روبه دختر کوچکش کرد و گفت:

— دخترم، حالا توبگو که مرا مثل چه چیز دوست داری؟
دختر کوچکتر گفت:

— پدر، من تورا مثل نمک دوست دارم.
پادشاه از جواب دختر کوچکش بسیار ناراحت شد و با ترشویی به وزیرش گفت:

— وزیر، دختر بزرگ را به پسر تو می‌دهم و دختروسطی را به پسر وکیل. دختر کوچک را هم هر که آمد، شوهر بده. از این به بعد او دیگر دختر من نیست.

از آن موقع، من دیگر نزد دختر کوچکتر نرفته‌ام.
حمزه، باز مشتی طلا به پیرزن داد و گفت:

— مادر، یک دسته گل به تو می‌دهم تا ببری و به دختر کوچکتر پادشاه بدھی. هر چه او در جواب این کار، به تو گفت، بیا و به من بگو.

پیرزن همین که طلاها را دید بسیار خوشحال شد و پا در راه

گذاشت. حمزه روسی دختر را دور دسته گل پیچید و انگشترش را هم لای گل‌ها گذاشت. وقتی پیرزن دسته گل را پیش دختر برد، دید که او با چهل ندیمه کمر باریک نشسته و می‌گویند و می‌خندند. زمانی که دختر پادشاه پیرزن را دید او را نزد خود خواند و دسته گل را از دستش گرفت. وقتی خوب به گل‌ها نگاه کرد، انگشت خودش را در لابلای گلبرگ‌ها یافت، فهمید که دسته گل را محمد برایش فرستاده است. دختر پادشاه، برای اینکه ندیمه‌هایش متوجه قضیه نشوند، به آن‌ها دستور داد تا بروندو از باعث انار چهل ترکه بیاورند و پیرزن را با آن‌ها بزنند. همین که ندیمه‌ها به باعث انار رفتند.

دختر شاه به پیرزن گفت: هر چه زودتر از اینجا برو!

پیرزن به سرعت از آنجا دور شد و به خانه اش آمد. حمزه

پرسید:

— مادر، دختر شاه چه گفت:

پیرزن جواب داد:

— تا خواستم چیزی بگویم، دختر به ندیمه‌هایش دستور داد که از باعث انار چهل ترکه بیاورند و آنقدر مرا با ترکه‌ها بزنند تا بمیرم.

حمزه رو به محمد کرده و گفت:

— امروز دختر پادشاه برای گردش به باعث انار خواهد رفت. خودت را برای رفتن به آنجا آماده کن. اما یادت باشد که مبادا در باع بخوابی.

حمزه و محمد تا نزدیک باعث انار با هم رفتند. آنگاه محمد از حمزه جدا شده و وارد باع شد و حمزه به خانه برگشت. محمد مدتی در باع گردش کرد. اما هر چه منتظر شد، دختر

پادشاه نیامد. چون خسته شده بود، روی علف‌ها دراز کشید تا خستگی در کند. اما دراز کشیدن همان و به خواب رفتن همان. پس از اینکه محمد به خواب رفت، دختر پادشاه به کنار اوی آمد و چون او را در خواب دید، شروع به آواز خواندن کرد، تا بلکه به صدای آواز، محمد را بیدار کند. اما هر قدر خواند و سروصدا راه انداخت، محمد بیدار نشد که نشد. دختر پادشاه چون وضع را چنان دید، دو قاپ و دو گردو در جیب محمد گذاشت و از آنجا دور شد. دم دمای صحیح محمد از خواب بیدار شد و هرچه به اطراف خود نگاه کرد، کسی را ندید. با حالتی ناراحت و عصبانی پیش حمزه آمد. حمزه پرسید که آیا دختر پادشاه را دیدی؟ محمد جواب داد:

—نه، از دختر خبری نشد.

محمد، همین طور که داشت با حمزه صحبت می‌کرد، دستش را در جیب برد و ناگهان دو قاپ و دو گردو در آن یافت. وقتی حمزه قاپ‌ها و گردوها را دید، گفت:

—ای پسره خوش خواب! توبه من قول دادی که در باغ نخوابی. پس چرا خوابیدی؟ این قاپ‌ها و گردوها را دختر پادشاه در جیب گذاشته است. او با این کار خواسته بگوید که تو هنوز بچه‌ای، برو و با اینها بازی کن.

بعد از این ماجرا، حمزه، باز به پیرزن التماس کرد و ازوی خواست که با یک دسته گل دیگر برای بار دوم پیش دختر پادشاه برود. پیرزن دسته گل را برداشت و با ترس و لرز پیش شاهزاده رفت. دختر پادشاه که مثل گذشته با ندیمه‌هایش مشغول خوشگذرانی بود تا چشمش به پیرزن افتاد، گفت:

— باز هم که تو آمدی.

آنگاه دسته گل را از دست پیرزن گرفت و به نديمه هایش دستور داد تا به باغ به رفته و چهل ترکه به بیاورند و پیرزن را با آنها بزنند. با رفتن نديمه ها، پیرزن هم به دستور دختر پادشاه از آنجا فرار کرد و به خانه اش آمد.

حمزه پرسید:

— مادر، این دفعه چه خبر؟

پیرزن گفت:

— می خواستی چه بشود. این بار هم شاهزاده به نديمه هایش دستور داد که از باغ به چهل ترکه بیاورند و چوبیم بزنند.

حمزه گفت:

— همین برايم کافی است. معلوم می شود دختر اين بار هم به باغ به خواهد رفت. آنگاه حمزه اندکی پسر شاه را سرزنش کرد و گفت: — آقای خوش خواب اگر یک شب نخوابی می میری؟ این بار دختر تورا به باغ به دعوت کرده است. برو، ولی سعی کن نخوابی.

محمد به باغ به رفت و در انتظار دختر پادشاه نشست. اما هر چه منتظر شد، دختر نیامد. چون دید از شاهزاده خانم خبری نشد، به خود گفت: «از بی خوابی نزدیک است چشم هایم در بیاید. حالا تا او بیاید، کمی بخوابیم و بعد بیدار می شوم». محمد روی علف ها دراز کشید و به خواب رفت. شب از نیمه گذشته بود که دختر پادشاه به آنجا آمد و چون محمد را خفته یافت، بسیار عصبانی شد، پاره ای نان و یک کارد در جیب محمد گذاشت و رفت.

پس از اینکه محمد از خواب بیدار شد، دست در جیبیش کرد و با

دیدن نان و کارد دانست که دختر آمده و این‌ها را او در جیبیش گذاشته است. مأیوس و ناامید پیش حمزه برگشت و نان و کارد را به او نشان داد.

حمزه گفت:

— محمد، شاهزاده می‌گوید که سوگند به این نعمت خدا، این بار اگر تو را خفته بیابم با کارد سرت را خواهم برید.
حمزه پس از سرزنش و ملامت پسر شاه، مشتی طلا به پیرزن داده و ازوی خواست که بازپیش دختر پادشاه برود. پیرزن با دسته‌ای گل باز به نزد دختر شاه رفت.

شاهزاده، با دیدن پیرزن گل را از دست او گرفت و گفت:

— پیرزن، باز هم که تو بی!

آنگاه به ندیمه‌ها دستور داد که از باغ گل سرخ چهل ترکه خاردار آورده و تن پیرزن را آش ولاش کنند.

پس از رفتن ندیمه‌ها، دختر پادشاه به پیرزن گفت:

— این آخرین بارت باشد. اگر باز هم تو را در اینجا ببینم، دیگر جان سالم بدر نخواهی برد. پیرزن به خانه برگشت و ماجرا را به حمزه بازگفت.

حمزه گفت:

— محمد، بدان و آگاه باش که شاهزاده برای آخرین بارتورا به باغ گل سرخ دعوت می‌کند. از این به بعدش دیگر پای خودت. محمد، با سرو وضعی مرتب به باغ گل سرخ رفت. باغ سرخ زیبا و مصفا بود عطر گل‌ها و شکوفه‌ها آدمی را از خود، بی خود می‌کرد. محمد تا نصف شب منتظر دختر شد. چون دید خوابش می‌آید،

انگشت خود را با کارد برد و روی زخم نمک پاشید. به این ترتیب تا سپلۀ صبح خواب چشمانش راه نیافت.

نازه داشت آفتاب طلوع می کرد که چشم محمد به دختری افتاد که بانازو کرشمه، خرامان خرامان پیش می آید. با دیدن دختر، نزدیک بود که محمد از هوش برود. دختری با چشم وابروی سیاه، قدی چون سرو، لب هایی مثل برگ گل سرخ، گونه هایی همچون یاقوت، مثل اینکه خون روی برف چکیده باشد. آری دختر، به قدری زیبا بود که به ماه و خورشید می گفت شما در نیاید تا من نورافشانی کنم. محمد، با دیدن این دختریک دل نه، صد دل عاشق او شد.

دختر پادشاه پس از ملاقات با محمد گفت:

— اگر این دفعه هم مثل چند دفعه پیش، می خواهیدی، سرت را به باد می دادی. آخر تو چگونه مردی هستی که تحمل یک شب بی خوابی را نداری!

دختر پادشاه پس از گله گزاری از محمد، شروع کرد به از این در و آن در صحبت کردن. کم کم صحبت هر دو شاهزاده گل انداخت و آنقدر با هم گفتگو کردند که خواب بر هر دو چیره شد. در میان بوته های گل سرخ و بروی علف های سبز هر دو سر بر شانه هم دیگر نهاده و تن به خوابی شیرین و گوارا سپردند.

بگذار خواب این دو دل داده را آشفته نکنیم و برویم سراغ پسر عمومی دختر پادشاه. پسر عمومی دختر مدت ها بود که قصد ازدواج با عموزاده اش را داشت، اما دختر به هیچ وجه به ازدواج با او راضی نبود. پسر عمومی دختر برای راضی کردن عموزاده اش به دنبال راه

چاره‌ای می‌گشت. روزی در حالی که داشت قدم می‌زد، گذارش به باغ گل سرخ افتاد. گردش کنان در باغ پیش می‌رفت که ناگهان دید، پسر جوانی سر بر شانه دختر پادشاه نهاده و هر دو به خواب رفته‌اند. پسر عمومی دختر، با دیدن این صحنه به طرف آن‌ها رفت و دست و بازوی هر دو را طناب پیچ کرد و با خود آورد. آنگاه دستور داد تا هر دو را به زندان افکنند. خودش هم پیش پادشاه رفت و آنچه را که دیده بود به عمویش گفت.

پادشاه پس از شنیدن سخنان برادرزاده‌اش، چنان عصبانی شد که دستور اعدام هر دو شاهزاده را صادر کرد. دختر چون اوضاع را خطرناک دید، از محمد پرسید:

—محمد، معنای محتويات بسته‌ای را که در جیب تو گذاشته بودم، چه کسی پیدا کرد؟
محمد گفت:

—من دوستی به نام حمزه کچل دارم. او بود که توانست معنای آن‌ها را بفهمد.

دختر گفت:

—پس با این حساب، او باید آدم دانا و کاردانی باشد. اکنون ما باید به هر نحو که شده، او را پیدا کنیم. چون تنها او می‌تواند ما را از این مخصوصه نجات دهد.

محمد گفت که حمزه در کنار شهر و در خانه فلان پیرزن منتظر ماست.

چون پیرزن، در کودکی دایه دختر پادشاه شده بود، لذا دختر به خوبی او را می‌شناخت. آنگاه دختر، بازوبند طلایی و انگشترهای

زرنشان خود را به زندانیان داد و ازوی خواست که در عوض آن‌ها به
دنبال پیرزن رفته و خانه او را پیدا کند. و سفارش کرد که پس از
پیدا کردن خانه، یک سنگ به در خانه و دو سنگ به درخت توتی
که در جلو خانه است بزند و بعد به پشت بام خانه رفته و از سوراخ
پشت بام دو سنگ هم به داخل خانه بیاندازد و برگردد. زندانیان با
دیدن طلاها، به این کار راضی شد پا در راه گذاشت. و پس از پیدا
کردن خانه پیرزن، سنگی از زمین برداشته و به در خانه زد.
پیرزن گفت:

— حمزه، در خانه را با سنگ می‌زنند، ببین چه کسی است؟

حمزه گفت:

— هر که هست از محمد خبر آورده است.

حمزه پس از باز کردن در، مردی را در آستانه در دید. مرد، دو
سنگ دیگر از زمین برداشته و به درخت توت زد.

حمزه گفت:

— مادر، محمد و دختر پادشاه دستگیر شده‌اند.

پس از آن، مرد به پشت بام خانه رفت و از سوراخ پشت بام دو
سنگ دیگر به داخل خانه انداخت.

حمزه گفت:

— مادر، محمد و دختر را به زندان انداخته‌اند. اکنون از من
طلب کمک کرده‌اند.

مرد، پس از انجام وظایف خود، به زندان برگشت.

پس از این ماجرا، حمزه مشتی طلا برداشت و به بازار رفت.
آنگاه یک دست لباس تاجری خرید پیش تاجر باشی شهر رفت. پس

از ملاقات با او گفت:

— برادر، من تاجری از کشور یمن هستم. قرار است برای چند روز در شهر شما بمانم. به خدمت کاری نیاز دارم تا در طول مدتی که اینجا هستم هم لباس‌هایم را بشوید و هم برایم غذا بپزد. بنابراین خواهش می‌کنم یکی از کنیزهای را در برابر پول در اختیار من بگذار. هر وقت هم که خواستم از این شهر بروم، او را دوباره به خودت تحويل می‌دهم.

تاجر راضی شد و یکی از کنیزهایش را در اختیار حمزه گذاشت. حمزه برای کنیز، یک دست لباس که مناسب شاهزاده باشد خرید و به تنش کرد و به خانه آورد. حمزه در خانه نقشه خود را برای کنیز گفت و از او خواست که مطابق آن رفتار کند. آنگاه به همراه کنیز به در زندان رفت. مشتی طلا به زندانیانداد و گفت:

— این طلاها را بگیر و در عوض دونفری را که در زندان هستند آزاد کن و بجای آن‌ها ما را حبس کن.
زندانیان با دیدن طلاها، راضی شد، محمد و دختر پادشاه را آزاد کرد و بجای آن‌ها حمزه و کنیز را به زندان انداخت.

حمزه و کنیز مدتی در زندان بمانند تا ببینیم که در بیرون چه می‌گذرد. دختر پادشاه وقتی از زندان آزاد شد و به خانه اش رفت، نامه‌ای برای پدرش نوشت و در ضمن آن گله کرد که مدت‌ها پیش از این به این خاطر که من گفته‌ام، پدر من تورا مثل نمک دوست دارم، از من رنجیده خاطر گشته‌ای. اما آیا رواست که به خاطر این مسئله در شهر شایع کنی که فردا دخترم را دارخواهند زد؟ آیا سزاوار است که من به خاطر یک مسئله کم اهمیت این چنین بدنام شوم؟

پادشاه پس از خواندن نامه دخترش چنان تعجب کرد که مدتی در فکر فرو رفت. با خود اندیشید که این چه معماهی است؟ دخترم چنین وانمود می کند که گویا از آنچه پسرعمویش درباره اش می گوید خبری ندارد. این بود که پادشاه وزیر خود را خواسته و به اتفاق او به زندان آمدند. وقتی وارد زندان شدند، دیدند تاجری به همراه یک دختر زندانی هستند.

پادشاه پرسید:

— شما کی هستید؟

حمزه گفت:

— پادشاه به سلامت باد! اینجا چگونه جایی است، این چه قانونی است. من با خدمتکار خود نشسته بودم که مأمورین شما ما را دستگیر کرده و به زندان انداختند. تازه به من تهمت زده اند که کنیزی که همراه من بوده، گویا دختر پادشاه است. قربان، به سر مبارکتان قسم که من این کنیز را دیروز از تاجر باشی شهر خریده ام. اگر گفته های مرا باور ندارید، او را بخوانید و تحقیق کنید.

پادشاه بلا فاصله تاجر باشی را فراخواند و قضیه را تحقیق کرد. تاجر باشی تصدیق کرد که دیروز کنیز را به این تاجریمنی فروخته است. بعد از این قضیه، پادشاه با این تصور که به دخترش تهمت زده اند، حمزه و کنیز را هم از زندان آزاد و در عوض برادرزاده اش را به جرم تهمت به شاهزاده تبعید کرد. حمزه پس از آزادی از زندان، لباسش را عوض کرد و برای خواستگاری به درخانه شاه رفت. پس از اینکه به حضور پادشاه رسید، بعد از سلام و ادای احترام گفت:

— قربان، بنده برای خواستگاری از دختر کوچک شما شرفیاب

شده‌ام. من دوستی دارم به اسم محمد که پسر پادشاه فلان مملکت است. محمد دلباخته دختر شماست، اگر اجازه بفرمایید ترتیب ازدواجشان را بدھیم.

پادشاه پس از شنیدن حرف‌های حمزه، یادش آمد که روزی گفته بود دختر کوچکش را به هر کس که خواهانش شد، شوهر خواهد داد. بخصوص اینکه حالا درباره‌اش هم شایعه پراکنی می‌کنند. بهتر است او را به همین آدمی که خواستگار فرستاده است بدهم، تا شرش را از سرم کوتاه کرده باشم.

حمزه که از تصمیم پادشاه درباره دخترش آگاه بود، گفت:
— قربان، اگر اجازه بفرمایید، جشن عروسی را در کشور خودمان بگیریم.

پادشاه که حرف‌های حمزه را در جهت خواسته‌های خود می‌دید، با پیشنهاد او موافقت کرد. حمزه با خوشحالی از پیش پادشاه نزد محمد آمد و جریان را برای او تعریف کرد. آنگاه حمزه و محمد به همراه دختر پادشاه به کشور خود باز آمدند. پدر محمد، پس از دیدن دختر، او را به عقد پسرش درآورد و دستور داد تا هفت شب و هفت روز مجلس عروسی بر پا کنند.

پس از گذشت یک سال از عروسی دو شاهزاده، روزی دختر پادشاه نامه‌ای به پدر خود نوشت و در آن یادآور شد که در این ولایت کسی باور نمی‌کند که من هم مانند شوهرم شاهزاده‌ای هستم. مردم می‌گویند اگر تو پدر داشتی تا به حال اقلایک بار به دیدن تو می‌آمد. اکنون من، تو و وزیرت را به اینجا دعوت می‌کنم و خواهش می‌کنم که با آمدن خود، ما را سرافراز فرمایید.

پادشاه پس از خواندن نامه دخترش بسیار متأثر شده و گذشته‌ها را به یکباره فراموش کرد. آنگاه به همراه وزیر عازم مملکت دامادش شد. پس از چند روز راه پیمایی عاقبت به خانه دخترش رسید. وقتی وارد خانه شد، پادشاه از شکوه و جلال خانه دختر انگشت تعجب به دهان برد، زیرا طلا و نقره‌ای که در آنجا بود، حتی در خزانه او هم موجود نبود.

دختر با عزت و احترام فراوان از پدرش استقبال کرد. پس از آنکه مهمان‌ها نشستند و خستگی در کردند، سفره‌ای بزرگ در برایرشان گستردۀ شد. آنگاه به دستور دختر پادشاه خدمت کارها غذاهایی سرسره آوردند که به هیچ کدام نمک نزدۀ بودند.
پس از صرف غذا، دختر پادشاه از پدرش پرسید:
— پدر، دست پختم را پسندید؟
پادشاه گفت:

— دخترم، غذاهای بسیار خوبی پخته بودی، اما حیف که فراموش کرده بودی نمک بزنی.

دختر گفت:

— پدر، چه عیی دارد اگر غذا نمک نداشته باشد؟

پادشاه گفت:

— عزیزم، غذای بدون نمک لذتی ندارد. در دنیا چه چیز بهتر از نمک؟

همین که سخن پادشاه به اینجا رسید، دختر از فرصت استفاده کرده و گفت:

— پدر، حال که خودت اقرار می‌کنی که در دنیا بهتر از نمک

چیزی وجود ندارد، پس چرا وقتی من گفتم که «مثُل نمک دوستت
دارم» از من رنجیده خاطر شدی؟
پادشاه که به هیچ وجه انتظار چنین پاسخی را نداشت، سرش را
پایین انداخت و مدتی به فکر فرورفت. سپس گفت:
— دخترم، حق با توست، من اشتباه کرده‌ام.
آنگاه به عقل و هوش دخترش آفرین گفت و پیشانی اش را
بوسید.



پادشاه و پرسش

در زمان‌های قدیم، پادشاه ظالم و ستمکاری زندگی می‌کرد که هیچ فرزندی نداشت. یک شب، پادشاه در خواب درویشی را دید که به او می‌گوید:

—پادشاه! می‌بینم که بخاطر نداشتن اولاد، خیلی ناراحت و افسرده هستی. اقا بدان و آگاه باش که اگر صاحب فرزند شوی، بسیار پشمیان خواهی شد.

پادشاه از درویش پرسید:

—بابا درویش! چرا پشمیان خواهم شد.

درویش گفت:

—برای اینکه بعد از تولد او، نتیجه و حاصل تمام اعمال و کردارت را خواهی دید. ازان جا که تو، در حق مردم ظلم کرده‌ای، فرزندت هم به تو ظلم خواهد کرد. خلاصه، بدان که هر چه کاشته‌ای، همان را هم درو خواهی کرد.
پس از گذشت نه ماه و نه روز از رویای پادشاه، زن پادشاه

پسری به دنیا آورد نصف بدنش یعنی از کمر به پائین به شکل مار و نصف دیگر بدنش یعنی از کمر به بالا، به شکل انسان بود. پسر نیمه مار و نیمه انسان پادشاه در مدت یکی دو سال به اندازه یک پسر هیجده ساله بزرگ شد. مار-انسان، روزی سروقت پدرش رفت و گفت:

— پدر! من تصمیم گرفته‌ام ازدواج کنم. باید دختر پادشاه روم را برایم بگیری.
پادشاه گفت:

— ای بدبخت! کی دخترش را به تو می‌دهد?
مار-انسان گفت:

— من این حرف‌ها سرم نمی‌شود. سه روز مهلت داری که دختر پادشاه روم را برایم بگیری. اگر نگرفتی، چنان نیشت می‌زنم که هرگز خوب نشوی.

پادشاه از پسر عجیب الخلقه اش چنان هراسان شد که وزیر و وکیل را فراخوانده و با آن‌ها به چاره‌جویی پرداخت. پس از مدتی بحث و مطالعه در اطراف مسئله، قرار براین شد که یک دختر معمولی پیدا کرده و او را به جای دختر پادشاه روم، به او معرفی کنند. پادشاه همان روز مار-انسان را نزد خود خوانده و گفت:

— پسرم! فردا روز عروسی توست. خودت را برای فردا آماده کن، و اگر حرف و مطلبی داری، بگو.
مار-انسان گفت:

— پدر! برای من باید چنان جشن عروسی راه بیاندازی که هر چه آدم فقیر و درمانده و بدبخت در این مملکت هست، به آنجا بیایند

و بخورند و بیاشامند و موقع رفتن هم هر یک هدیه‌ای مناسب دریافت کنند و بروند. چنان که به حرف‌هایم عمل نکنی، یقین بدان که کشته خواهی شد.

پادشاه از ترس جانش، نصف خزانه خود را صرف مخارج راه اندازی عروسی مار—انسان نمود. سپس دختر مکار و حیله‌گری را پیدا کرده و به وی سفارش کردند که پس از ایفای نقش عروس، شب زفاف، خود را به عنوان دختر پادشاه روم به مار—انسان معرفی کند، و همین که او به خواب رفت، سنگی را به سرشن کوبیده و بکشیدش. پس از راضی شدن دختر به ایفای نقش خود، جشن عروسی را شروع کردند. مدت سه شب و سه روز چنان عروسی و بز و بکوبی برپا شد که تمام مردم فقیر و ندار شهر آمدند و خوردند و نوشیدند و موقع رفتن هم، هدیه‌ای از جانب پادشاه دریافت کرده و رفتدند، وقتی شب زفاف رسید عروس و داماد در اتاقی تنها ماندند. داماد، حسن کرد که دختر قصد کشتنش را دارد، این بود که دور بدن دختره حلقه زده و چنان نیشی به او زد که عروس دردم کشته شد. صبح فردا، وقتی پادشاه را از ماجرا با خبر ساختند، از ترس عرق سردی بر تنش نشست. آنگاه مار—انسان پیش پادشاه رفت و گفت:

—حالا از تو می‌خواهم که دختر پادشاه چین را برایم بگیری.
اگر از این کار سرباز زنی، طوری نیشت خواهم زد که مثل زغال سیاه شوی.

هر قدر پادشاه التماس و خواهش و تمنا کرد که فرزندش، دست از این سودای ناممکن برداشته و او را به درد سرنیاندازد، به خرج

مار—انسان نرفت که نرفت. عاقبت به دستور پادشاه باز هم دختر دیگری پیدا کرده و به وی سفارش کردند که مانند دفعه قبل عمل کند. پس از اینکه کارها روبرو شد، به فرزند شاه پیغام فرستادند که، فردا روز عروسی او است.

مار—انسان به پادشاه گفت:

— این بار می خواهم که هفت شب و هفت روز جشن عروسی به پا کرده و تمام فقیران و درماندگان شهر را به عروسی دعوت کنی و موقع رفتن هم به هر کدام هدیه ای بدهی.

پادشاه از ترس، نصف دیگر خزانه اش را هم صرف مخارج عروسی کرد. آخرین شب عروسی، وقتی که عروس وارد اتاق شوهرش شد، مار—انسان او را هم نیش زد و کشت. پس از گذشت چند روز از این ماجرا، مار—انسان جلو پدرش را گرفت و گفت:

— من تمام دوز و کلک های تو را می دانم. دو دختری که برایم گرفته بودی، نه دختر پادشاه روم بودند و نه دختر پادشاه چین. به همین خاطر، من هر دو نفرشان را کشتم. این بار باید دختر پادشاه هند را برایم بگیری. جشن عروسی باید مدت چهل شب و چهل روز ادامه داشته باشد.

پادشاه دید که اگر این دفعه، به راستی، به گفته های فرزندش عمل نکند، به دست مار—انسان کشته خواهد شد. این بود که تمام داروندار خود را فروخته و با پول آن دختر پادشاه هند را برای پرسش گرفت. سپس هر چه طلا و نقره در خزانه شاهی مانده بود بین فقیران و آدم های ندار تقسیم کرد تا خزانه، به کل، خالی شد. شب عروسی، پادشاه در این فکر بود که اگر این بار هم، مثل دو

مورد قبل، مار—انسان دختر پادشاه هند را بکشد، جواب پدرش را چه خواهم داد؟ لذا عده‌ای را مأمور کرد که پنهان از دید آن‌ها از جایی، عروس و پسرش را بپایند. وقتی که عروس و پسرشاه در اتاق تنهاماندند، ناگهان مار—انسان در جلو چشمان مأمورین شاه تبدیل به پسر جوان کامل و زیبائی شد. آدم‌های شاه که ناظر این صحنه بودند، بلا فاصله پیش پادشاه رفتند و ماجرا را باز گفتند. پادشاه پس از شنیدن این خبر، بسیار خوشحال شده و فردای آن شب، پرسش را پیش خود خواند و گفت:

—پسرم! این چه سری است؟ آخر به من بگو که چرا چنین ظلمی را در حق من روا داشته و خزانه‌ام را خالی ساختی؟
پسرشاه گفت:

—آنچه بر سرت آمد، نتیجه اعمال و رفتار خودت بود. هر چه کاشته بودی، همان را هم درو کردی. مال و ثروتی که توبنا ظلم و ستم از مردم غصب کرده بودی، به خودشان برگردانده شد. آن وقت من هم از دعای خیر مردم، تبدیل به پسری زیبا شدم.

کودکان افسانه‌ها می‌آورند،
درج در افسانه‌شان بس سرّ و پند.
هزل‌ها گویند در افسانه‌ها،
گنج می‌جود رهمه ویرانه‌ها.
مولوی

آنچه از یک داستان می‌خواهند اصلاح کردن معایب انسان است.
(فُؤدوروس)
افسانه‌سرای رومی

افسانه‌های آذربایجان

کتاب سوم



یادگار

چنین روایت کرده‌اند که در زمان‌های قدیم، پادشاه سالخورده‌ای به نام بهرام زندگی می‌کرد. پادشاه نه فرزندی داشت و نه غیر از همسرش، قوم و خویشی روزی بهرام شاه نشسته بود و با خود فکر می‌کرد: «برف پیری بر سر و رویم نشسته است. دیریا زود، باید رخت از این جهان بربندم. از طرفی، فرزندی هم ندارم که بعد از من بر تخت شاهی بنشیند. پس چه بهتر، حالا که در قید حیات هستم، تاج و تخت را به نخست وزیر واگذاشته و او را به جای خود، پادشاه کنم.»

فردای آن روز، بهرام شاه، نخست وزیر را نزد خود خوانده و تصمیمش را با وی در میان گذاشت. نخست وزیر، که تشنۀ قدرت بود، از تدبیر پادشاه استقبال کرد و از همان روز بر تخت شاهی نشست و به حکمرانی پرداخت.

همسر بهرام شاه، پس از اینکه از ماجرا مطلع شد، رو به شوهرش کرد و گفت:

— مرد! مگر دیوانه شده بودی؟! چرا پادشاهی را به وزیر واگذار کردی؟ وانگهی، مگر نمی‌دانی که بختمن باز شده و به زودی صاحب بچه‌ای خواهیم شد؟ تو سلطنت را از وزیر پس بگیر، وقتی هم که فرزندمان بزرگ شد، جانشین تو می‌شود.
بهرام شاه گفت:

— من از بارداری توبی اطلاع بودم. حالا دیگر کار از کار گذشته. مرد از گفته خود برنمی‌گردد. اکنون دیگر سلطنت از آن نخست وزیر است. اما می‌توانم این خواهش را از او بکنم که وقتی فرزندمان به دنیا آمد، پس از مرگ من، سرپرستی او را به عهده بگیرد.

بهرام شاه پس از مدتی بحث و مشاجره با همسر خود، شب خوابید و در خواب دید که سه روز بیشتر از عمرش باقی نمانده است. صبح فردا، وقتی از خواب بیدار شد یک راست پیش نخست وزیر رفت.

نخست وزیر پرسید:

— قربان! چه خدمتی از دست من برمی‌آید؟

بهرام شاه گفت:

— وزیر! دیشب خواب دیدم که سه روز بیشتر از عمرم باقی نمانده است. پس از مرگ من همسرم صاحب اولادی خواهد شد. اگر فرزندمان پسر شد از او به جای پسرخوانده، و اگر دختر شد به جای دخترخوانده خود، مواظبت کن.

نخست وزیر به بهرام شاه اطمینان خاطر داد و او را با دلی قرص و استوار روانه خانه‌اش ساخت.

پس از گذشت سه روز، بهرام شاه دارفانی را وداع گفت و درست همان شب، وزیر در خواب دید که فرزند آینده بهرام شاه پسری خواهد بود که چون به سن پانزده سالگی برسد، ادعای تاج و تخت پدرش را خواهد کرد.

پادشاه جدید، که همان نخست وزیر سابق باشد، همینکه از خواب بیدار شد، وزیرش را نزد خود خواند و پس از نقل روایی خود، دستور داد تا همسر بهرام شاه را قبل از آنکه وضع حمل کند سربه نیست کنند. وزیر از آنجا که آدم با انصافی بود گفت:

— قبله عالم! همسر بهرام شاه چه گناهی کرده تامستوجب مرگ باشد؟! این از مرقت و مردانگی به دور است که، در حق کسی که تاج و تخت به این عظمت را به شما بخشیده است، این چنین رفتار شود.

پادشاه با عصبانیت جواب داد:

— وزیر! این حرف‌ها به تونیامده است. بهتر است که پایت را به اندازه گلیمت دراز کنی. دستور می‌دهم که همین الان جlad را با خود برده و کار زن را یکسره کنی.

وزیر گفت:

— ای فرمانروای! امر، امر شمامست. اما می‌ترسم که اگر آشکارا و در ملاء عام، زن را حلق آویز کنیم، مردم در پشت سر، ما را سرزنش و ملامت کنند. در آن صورت عزت و احترام ما، در دل رعیت از بین می‌رود. بهتر آن است که قتل زن در خلوت و بدون اطلاع مردم، صورت گیرد.

پادشاه گفت:

— من در چگونگی انجام کار بحثی ندارم. شیوه کار را خودت تعیین کن. در هر صورت زن باید کشته شود.

وزیر دید که اگر بیش از این با پادشاه بحث و مشاجره کند، چه بسا فرمان قتل او را هم صادر کند. به همین خاطر، مأیوس و نامید پیش جlad رفت و به اتفاق او، همسر بهرام شاه را به بیشه‌ای پرت و دور افتداده بردنده تا فرمان پادشاه را به مورد اجرا گذارند.

وزیر در این فکر بود که شاید کلکی سوارکرده وزن را از مرگ نجات دهد. اما از طرف دیگر به جlad اعتماد نداشت و از آن می‌ترسید که در پیش شاه پرده از روی ماجرا برداشته و او را به کشتن دهد. این بود که پس از تردید بسیار، برای آنکه حداقل دستش به خون انسان بی گناهی آلوده نشده باشد، به جlad گفت:

— من همینجا منتظر هستم. تو زن را به طرفی ببر و آنچه که وظیفه ات حکم می‌کند در حق او انجام بده.

وزیر این را گفت و با خود فکر کرد که شاید جlad، دلش به رحم آمد و زن را از مرگ نجات داد.

اما، جlad، همسر بهرام شاه را به گوشه‌ای برده و پس از بریدن سرش، پیش وزیر بازگشت. وزیر برای اینکه از مرگ و حیات زن، کاملاً مطمئن شده باشد گفت:

— جlad! تو یواش برو تا من بروم و جنازه مقتول را دفن کنم و برگردم.

وقتی وزیر به محل قتل رسید، دید که جlad سر زن را گوش تا گوش بریده است. اما در کنار جسد بی سراو، پسر بچه نوزادی بی آنکه گریه سرداده باشد، رو به آسمان نگاه می‌کند. نگو که زن

درست در آخرین لحظه‌های زندگانی خود، فرزندش را به دنیا آورده است.

وزیر که از تماشای این صحنه بسیار ناراحت شده بود، چون دید که کار از کار گذشته است، مقداری از لباس زن را شکافت و از آن قنداقی ساخته و کودک را در قنداق پیچید. سپس برای همسر بهرام شاه گوری کند و جنازه را دفن کرد. آنگاه، سرگذشت مقتول را به طور مفصل در کاغذی نوشت و در پایان اضافه کرد: ای رهگذری که از این محل عبور می‌کنی، در داخل قنداق این کودک لعل گذاشته شده است. او را به خانه خود ببر و با فروش لعل هزینه نگهداری وی را تأمین کن. یقین بدان که روزی نتیجه این عمل نیک را خواهی دید. اسم کودک را هم یادگار بگذار. وزیر کاغذ را به قنداق کودک سنجاق کرده و برگشت.

ساعتی پس از رفتن وزیر، کاروانی از راه رسیده و درست در همان محل، به قصد استراحت بارانداخت. تاجری که در آن کاروان بود، چشمش به نوزادی افتاد که به قنداقش کاغذی سنجاق شده بود. تاجر پس از خواندن کاغذ، نوزاد را برداشت و با خود برد. وقتی به شهر رسید، دایه‌ای یافته و بچه را به وی سپرد تا بزرگش کند. اسم بچه را هم یادگار گذاشت.

زنی که دایگی یادگار را پذیرفته بود، مدت سه سال چون مادری دلسوز از کودک نگهداری کرد. پس از اینکه بچه زبان باز کرد و توانست روی پای خود بایستد، تاجر، خود تربیت او را به عهده گرفته و به تدریج فنون جنگ را از قبیل تیراندازی و شمشیرزنی و اسب‌دوانی، به وی آموخت. تاجر، که حالا پدرخوانده یادگار

محسوب می‌شد، شب‌ها برای او از ظلم و ستم شاهان و جلادان قصه‌ها می‌گفت: و در ضمن همین حکایت‌ها بود که سرگذشت مادرش را هم از زبان دیگران و در لباس قصه برای او نقل کرد. قصه‌های تاجر در یادگار تأثیری عمیق بخشید. از همان دوران کودکی کینه شاهان را به دل گرفت.

طولی نکشید که یادگار بزرگ شده و پا به مرحله جوانی گذاشت. در مدت کمی در زور بازو و دلاوری، چنان شهرتی به هم رساند که جوانمردان و دلاوران شهر به گردش جمع شدند. روزی یادگار از تاجر اجازه گرفت و با رفقای خود به گردش و سیاحت رفتند پس از گشت و گذار در خارج شهر به میدانگاهی رسیدند. مدتی در آنجا اسب دوانی کردند و مهارت خود را در شمشیر بازی آزمودند؛ و بالاخره کشته گرفتند. در این زمان، که ذخیران پادشاه با چهل نديمه خود سوار بر اسب از آنجا می‌گذشتند دختر بزرگ شاه با دیدن جوانان به شکلک درآوردن و مسخره کردن آن‌ها پرداخت. یادگار که از رفتار تحقیرآمیز دخترها ناراحت شده بود، جلو آمد و جویای اصل و نسب آن‌ها شد. دخترها پس از معرفی خود، بار دیگر با صدای بلند خنده دند. این دفعه دیگر یادگار نتوانست جلو خودش را نگهدارد و در جواب خنده اشان، به هریک کشیده‌ای زد آن‌ها را از آنجا راند. دخترها پیش پدر رفتند و ماجرا را باز گفتند. پادشاه از دختر بزرگش پرسید که آن‌ها چند نفر بودند. دخترش در جواب گفت که حدود سیصد نفر می‌شدند. پادشاه، وزیر و وکیل خود را فراخواند و دربارهٔ نحوه دستگیری یادگار و رفقایش با آن‌ها به مشورت پرداخت.

عاقبت قرار بر این شد که پیغامی بفرستند و آن‌ها را به حضور شاه فراخوانند. اگر به پای خود آمدند که هیچ، اما چنانکه دم به تله ندادند و از آمدن سر پیچی کردند، آن وقت قشون بفرستند و نابودشان کنند.

به دنبال این قرار، عده‌ای سوار، مأمور شدند تا پیغام شاه را به یادگار و رفایش برسانند. یادگار تا چشمش به سواران افتاد، راه را بر آن‌ها بست پرسید:

— شماها کی و چه کاره‌اید؟

سوارها گفتند که پادشاه شما را بر نزد خود فراخوانده و ما مأموریم که پیغام او را به شما برسانیم.
یادگار گفت:

— بروید و از قول من به شاه بگویید که یادگار دشمن تمام شاهان است.

سواران شاه برگشته و گفته‌های یادگار را برای شاه نقل کردند. پادشاه از گستاخی یادگار به شدت خشمگین شده و با قشون خود روبه سوی او و همراهانش نهاد. یادگار یکدفعه چشم گشود و دید که مانند نگین انگشت‌در محاصره نیروی شاه قرار گرفته است. به همین خاطر به پادشاه گفت:

— ای پادشاه، ما سیصد نفریم و شما ده هزار نفر. مقابله چنین نیروی نابرابری از مردانگی به دور است. اگر براستی جنگجو و جوانمرد هستی، بدون اینکه عده‌ای آدم بی‌گناه را به کشن دهیم، بیا تا خودمان نبرد کنیم؛ هر کس طرف مقابل را از پای درآورد، اردوی او پیروز محسوب خواهد شد.

پادشاه می خواست از قبول پیشنهاد یادگار سر باز زند، اما فکر کرد که شاید این کار او در بین قشون، به ترس از دشمن تعییر شود. این بود که ناچار شد و پیشنهاد را پذیرفت. از طرف دیگر پادشاه در طول مدتی که به جای بهرام شاه حکومت می کرد، تمام فوت و فن جنگ را آموخته و خود پهلوانی قوی و نیرومند شده بود. پادشاه و یادگار سه شبانه روز شمشیر زند، اما هیچ کدام نتوانست بر حریف خود غلبه کند. در آخرین ساعات سومین روز نبرد، یادگار نعره‌ای کشیده و به طرف شاه حمله برد. پادشاه که خسته شده بود فرصت آن را نیافت تا از خود دفاع کند، در نتیجه شمشیر یادگار، او را از کمر به دونیم کرد.

خشون پادشاه با دیدن شکست سردار خود تسلیم شد. یادگار پس از خلع سلاح قشون به قصر پادشاه حمله برد. وقتی به وزیر شاه دست یافت و خواست او را بکشد، وزیر گفت:

— پسرم! من از مرگ ترسی ندارم و عجز ولا به هم نمی کنم، اما می خواستم در این دم آخر بدانم که توکیستی و چه نام داری.
یادگار گفت:

— من پسر فلاں تاجر و اسمم هم یادگار است.
وزیر با شنیدن نام یادگار انگشت حیرت به دندان برده و گفت:

— پسرم! اگر در کشتن من عجله به خرج دهی، بعدها پشیمان خواهی شد. بهتر است کسی را بفرستی تا پدرت را به اینجا بیاورند.
پس از اینکه چند کلمه با او صحبت کردم، در اختیار تو خواهم بود.
یادگار حرف وزیر را پذیرفت و دستور داد تا پدرش را به آنجا بیاورند. وزیر پس از ملاقات تاجر، گفت:

—برادر! آیا می توانی سوگند یاد کنی که این پسر، فرزند حقيقی
تو است؟

تاجر از جیب خود نامه‌ای درآورده و گفت:

—وزیر به سلامت باد! یادگار پسر حقيقی من نیست.
اصل ونسب او بطور مفصل در این نامه نوشته شده است.

وزیر پس از دیدن نامه خود، یادگار را در آغوش کشیده و او را
غرق بوسه ساخت. یادگار که مات و مبهوت مانده بود گفت:
—من از این کارها سردرنیمی آورم. بهتر است قضیه را برای من
هم روشن کنید.

وزیر بار دیگر نامه را از اول تا آخر برای یادگار خوانده و
اصل ونسب او و سرگذشت پدر و مادرش را تمام و کمال باز گفته و
اضافه کرد که صاحب حقیقی تاج و تخت بهرام شاه تو هستی.
از آن پس، یادگار به جای پدر، بر تخت نشست، وزیر را
برای خود نخست وزیر و تاجر را هم وکیل تعیین نموده و با مردم نیز به
عدالت رفتار کرد.



قالیچه پرندۀ

برای تان قصه‌ای دارم، تا دلтан بخواهد شنیدنی !
یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. در زمان‌های گذشته پیرزنی زندگی می‌کرد که نوه‌ای به اسم احمد داشت. احمد و مادر بزرگش فقیر بودند و روزگارشان به سختی می‌گذشت. پیرزن، روزی یک جفت جوراب می‌بافت و می‌فروخت و پولش را به نوه اش می‌داد، او هم خورد و خوراکی تهیه می‌کرد و دوستایی می‌خوردند و شکر خدا را می‌کردند.

روزی به روال همیشه، بازهم پیرزن یک جفت جوراب فروخت و پولش را به احمد داد تا نان بخرد. احمد در راه رفتن به بازار عده‌ای را دید که سگی را به باد کتک گرفته بودند و می‌زدند. سگ بیچاره هر طرف که می‌دوید با سنگ ولگد روبرو می‌شد. هیچکس به او رحم نمی‌کرد.

احمد جلوتر رفت و گفت: — آهای مردم! این بیچاره چه گناهی کرده که این جور کتکش می‌زنید. بیائید پول نان مرا بگیرید

وسگ را به من بدهید.

آنها پولش را گرفتند و سگ را رها کردند. احمد سگ را با خود به خانه آورد. مادر بزرگش دید احمد دست خالی به همراه یک توله سگ برگشته. پرسید: — پسرم! پس نان چه شد؟

احمد گفت: — ننه، در راه دیدم این بیچاره زبان بسته را می‌زند، پول نان را دادم و این سگ را گرفتم.

زن عصبانی شد و خواست چیزی بگویید اما فکر کرد فایده‌ای ندارد و به ناچار سکوت کرد و حرفی نزد. بعد از اینکه کمی حرص و جوشش خوابید، باز یک جفت جوراب فروخت و پولش را داد دست احمد و خیلی قاطع‌انه به او سپرد که اگر بار دیگر بدون نان برگردد وای به حالش. احمد رضا پول را گرفت و به بازار رفت. این دفعه — خدا هیچ زبان بسته‌ای را گرفتار آدمی زادِ نفهم و ندادان نکند — دید توی بازار یک عده، گربه‌ای را انداخته‌اند وسط و می‌زندند. جلو رفت و گفت:

— آی مسلمان‌ها! این گربه چه هیزم تری به شما فروخته که این جور او را می‌زندید؟

گفتند:

— از دکان قصابی گوشت بُرده است.

احمد گفت:

— اگر شما هم گرسنه بودید، همین کار را می‌کردید. بیائید این پول نام را بگیرید و گربه را به من بدهید.

پس پول را داد و گربه را گرفت و با خود به خانه آورد. زن دید احمد به جای نان توبغلش یک گربه آورده است. دیگر طاقت‌ش طاق

شد و بنا کرد به سرزنش و ملامت احمد که ما خودمان نان برای خوردن نداریم، آن وقت تومی روی سگ و گربه با خود به خانه می آوری؟!

احمد دید ننه اش راست می گوید. قسم خورد که دیگر هیچ حیوانی را به خانه نیاورد.

زن غرولند کنان پول جورابی را که تازه فروخته بود به احمد داد و به او سپرد که اگر این بار دست خالی برگردی، هرچه دیدی از چشم خودت دیدی. احمد پول را گرفت و به بازار رفت. مقداری نان و گوشت خرید و به خانه آورد. شب شامشان را خوردن و چیزی هم به سگ و گربه دادند و خوابیدند. احمد قبل از اینکه خوابش ببرد، پیش خود فکر کرد، خُب، من این حیوان‌های زبان‌بسته را به خانه آورده‌ام. خودمان به زور، نان خالیمان را پیدا می کنیم آن وقت به این‌ها چه بدهم؟ یکدفعه به فکرش رسید که فردا سگ و گربه را ببرد جنگل، شاید آنجا بتواند از چرنده و پرنده چیزی گیر بیاورد و بخورند. شب با این فکر خوابید، کله سحر، فکرش را برای ننه اش گفت و سگ و گربه را به جنگل برد. جانم برای تان بگوید که، احمد و حیوان‌ها تو جنگل آنقدر رفتند و رفتند تا رسیدند سریک کوه بلند. احمد نگاه کرد و دید که آنجا سه تا دیوبا هم دعوا می کنند. از ترس دیوها خواست پا به فرار گذارد که یکهوسگه بنا کرد به پارس کردن. دیوها صدای سگه را شنیدند و اورا گرفتند. دیوبزرگ به احمد، که ترس برش داشته بود، گفت:

— آهای پسر! نترس، با تو کاری نداریم، نزدیکتر بیا و بین ما قراری بگذار.

احمد نزدیکتر رفت و گفت:

— سرچی دعوا می کنید؟

دیوبزرگ گفت:

— ما سه تا، دو چیز گرانبها پیدا کرده‌ایم، یک قالیچه سحرآمیز و یک انگشت سحرآمیز. اگر روی قالیچه بنشینی و بگویی «ای قالیچه سحرآمیز مرا به فلان جا ببر» همان ساعت پروازکنان تورا به آن جا خواهد برد. از انگشت سحرآمیز هم هر چه بخواهی برایت حاضر و آماده خواهد کرد. حالا مانده‌ایم که این دوتا را چه جوری بین سه تا دیو تقسیم کنیم.

احمد پیش خود فکر کرد بهتر است کلکی بزنم و خودم را از دستشان خلاص بکنم.

— گفت: قالیچه و انگشت سحرآمیز را بگذارید اینجا پیش من بماند. من از همینجا سنگ بزرگی را به پائین می اندازم. هرسه دنبال سنگ بروید. هر کس اول از همه سنگ را گرفت و آورد، قالیچه مال او. آنکه بعد از اولی پیش من برگشت انگشت مال او. هر کس آخر از همه برگشت دیگر باید از بخت و اقبال خودش گله کند.

دیوها به قرار احمد راضی شدند.

احمد سنگ بزرگی را از سر کوه به پائین غلتاند. سنگ شروع کرد به غلتیدن و پائین رفتن. هر لحظه، سنگ دور بر می داشت و سرعتش بیشتر می شد. دیوها افتادند به دنبال سنگ. همین که کمی از احمد فاصله گرفتند، احمد انگشت را کرد به انگشتیش، سگ و گربه را هم نشاند رو قالیچه و گفت:

— ای قالیچه سحرآمیز ما را به خانه ببر.

همان ساعت قالیچه روی هوا بلند شد و آن‌ها را به خانه اشان آورد. همین که رسیدند احمد روبه انگشت‌تر کرد و گفت:

— ای انگشت‌سحرآمیز! از تو عمارتی می‌خواهم که یک آجرش از طلا باشد، یک آجرش از نقره. خودش هم آنقدر بلند باشد که سر به ابرها بساید.

احمد دید همان ساعت عمارتی قشنگتر از آنچه که می‌خواست در برابر ش حاضر شد. ننه احمد که از این کار حیران و انگشت بدھان بود مُحْوِّل تماشای جلال و شکوه عمارت شد. به زودی تعریف عمارت در همه‌جا پیچید و به گوش پادشاه هم رسید. پادشاه وزیرش را صدا کرد و گفت:

— وزیر! شنیده‌ام پسری به اسم احمد عمارتی ساخته که قصر من در برابر ش مثل طویله است. آیا راست می‌گویند؟ وزیر گفت:

— بله، قربان، درست شنیده‌اید.

پادشاه گفت:

— چه کار کنیم که آن عمارت را از چنگش در بیاوریم.

وزیر گفت:

— قربان، باید یک پیرزن جادوگر خُم نشین پیدا کنیم و این کار را به عهده او بگذاریم، شاید او بتواند کاری بکند.

— به دستور پادشاه پیرزنی جادوگر را پیدا کردند و به نزدش آوردند. پادشاه دید که او عجوزه‌ای است که نگاه کردن به چهره اش حال آدم را بهم می‌زند. پیرزنی با چشم‌های چپ، دهن کج، پاهای

لنگ، پشت خمیده و... خلاصه از سر و رویش نکبت می‌بارید.
پادشاه گفت:

— وزیر! این که افليجي بيش نیست، با اين سرو وضع و
دست و پا، باورم نمی‌شود که کاري از دستش ساخته باشد.
— پيرزن جادوگر گفت:

— امير! شما سرو وضع را نبيينيد. نتيجه کارم را ببینيد.
بفرمایيد چه کاري با من داشتيد?
— پادشاه گفت:

— پيرزن! توی ولايت من در آن دور دورها عمارتی هست که
قصر من در برابر آن به يك طويله شباht دارد. قصد من از آوردن تو
به اينجا اين است که بروی آنجا را ببابي و پرده از راز عظمت و
شكوهش برداری و بياني به ما بگوئی و آخر کار هم نقشه‌اي
بكشي تا عمارت را از چنگ صاحبش در بياوريم.
پيرزن گفت:

— قبله عالم به سلامت باد! اين جور کارها برایم مثل آب خوردن
است. همين امروز می‌روم و آنجا را پیدا می‌كنم.

— پيرزن به خانه اش برگشت و رفت نشست تو خُم، بعد وردي
زيرلب زمزمه کرد و با خُم در هوا به پرواز درآمد. همه‌جا را گشت و
جولان داد. ناگهان چشمش آن دورها به خانه‌اي افتاد که مثل
آفتاب می‌درخشيد و نور می‌پاشيد. خُم را به طرف خانه راند و آمد
کنار شهر توی خرابه‌اي روی زمین نشست. از خُم بیرون آمد و
صورتش را صيقل داد و قيافه‌اش را عوض کرد. بعد عصايي به يك
دست و تسبيحی به دست دیگر گرفت و آمد تا نزديک عمارت

رسید. دید ننہ احمد از پنجره به بیرون نگاه می کند. وقتی از زیر پنجره می گذشت عمداً یک پایش را ول کرد و به زمین خورد. و به دروغ به آه و ناله و زاری کردن پرداخت. ننہ احمد وقتی دید پیرزن زمین خورده است و ناله می کند، دلش به حال او سوخت و آمد اورا از زمین بلند کرد و به خانه برد. می دانید که پیرزن هم همین را می خواست.

ننہ احمد گفت:

— خواهر! کجا داشتی می رفتی؟

پیرزن با چرب زبانی گفت:

— درد و بلایت به جانم خواهر! زن فقیری هستم، کس و کاری ندارم، با ته مانده سفره آدم‌های با انصاف و دست و دل بازی مثل شما شکمم را سیر می کنم. از گرسنگی نای راه رفتن نداشتیم، سرم گیج رفت و زمین خوردم.

ننہ احمد دلش به رحم آمد و غذا برایش آورد. پس از اینکه پیرزن خوب خورد و سیرشد، زبان چرب و نرمش را بکار انداخت و چنان بلبل زبانی کرد که ننہ احمد به مصاحبتش بیشتر رغبت پیدا کرد. پیرزن جادوگر وقتی دید فرصت خوبی گیر آورده است، گفت:

— خواهر! می بینم که آدم خوش طینتی هستی، اگر فضولی نباشد می خواستیم بدانم نوهات این همه جاه و جلال را چگونه به هم زده است؟

ننہ احمد گفت:

— خواهر! بین خودمان بماند — انشاء الله که آدم تودار و سرّ

نگهداری هستی — تو اولین کسی هستی که این راز را برایش فاش می‌کنم، توهام انگشت‌سر سحرآمیزی به انگشت دارد که هرچه را آرزو کنی در دم برایت حاضر می‌کند آن قالیچه‌ای را هم که در اتاق پهن کرده‌ایم سحرآمیز است. اگر رویش بنشینی و بگویی «ای قالیچه سحرآمیز مرا به فلان جا ببر همان دم ترا به آنجا می‌برد. این عمارت را هم زیر سایه این دوتا بدست آورده‌ایم.

پیرزن وقتی دید به آنچه که می‌خواست، رسیده است گل از گلش شکفت و بیشتر گرم صحبت شد. غروب شد و احمد به خانه آمد. اما جادوگر پیر که تصمیم نداشت از آنجا برود، خود را به بیماری زد و گفت:

— سرم خیلی درد می‌کند. خدایا! این موقع شب چطور بروم؟
ننه احمد گفت:

— خواهر! شکر خدا که جای مان بزرگ است. شب را پیش ما بمان و استراحت کن تا سرت خوب بشود و فردا اگر خواستی برو. بلی، پیرزن هم همین را می‌خواست. از شادی ننه احمد را به آغوش کشید و صورتش را بوسید و گفت:

— خواهر! الهی توزندگی خوشبخت بشوی مانده بودم که با این سردرد و این وقت شب کجا بروم.

سرشب، وقتی خواستند بخوابند پیرزن خواست جایش را نزدیک در بیاندازند. احمد و ننه اش هم هر کدام در گوشه‌ای از اتاق خوابیدند. نصف شب، جادوگر پیر پا شد و داروی بیهوشی از زیر پیراهنش درآورد و نزدیک دماغ احمد و ننه اش گرفت. آن وقت انگشت‌سر سحرآمیز را از دست احمد درآورد و رفت نشست روی قالیچه

سحرآمیز و به انگشت‌گفت:

— ای انگشت‌سحرآمیز، خُم را پیش من بیاور. احمد و ننه اش را همین جا بگذار بمانند. مرا با این عمارت به شهر پادشاه ببر.
هنوز حرف پیرزن تمام نشده بود که خمره با پیرزن در هوا بلند شد و در یک چشم بهم زدن به شهر پادشاه رسید. آنگاه انگشت و قالیچه را با خود برداشت و پیش شاه رفت و سحرآمیز بودن آن‌ها را برایش باز گفت و اضافه کرد که این عمارت هم به برکت وجود این دو تا ساخته شده است.

پادشاه پس از شنیدن حرف عجوزه جادوگر همراه وزیر به دیدن عمارت رفت. دید، بله، براستی که نظیرش در سرزمین هیچ پادشاهی نیست.

اما بشنوید از احمد که وقتی از خواب بیدار شد و دید جا تر است و بچه نیست و مثل سابق با مادر در خانه قدیمی شان روی حصیر کهنه‌ای دراز کشیده‌اند. همان آن دانست که تمام این کارها زیر سر پیرزن دیشبی است. خُب، چه می‌شد کرد. به پیرزن حیله‌گری اعتماد کرده بودند و حالا داشتند چوبش را می‌خورند. ناچار شروع کردند به بافتن جوراب و با شکمی نیم سیر و نیم گرسنه زندگی کردند.

اما پادشاه به غلط می‌پنداشت که به کام دل رسیده است. روزگار چندان هم بر وفق مرادش نبود. حالا می‌گوییم چرا: وقتی پیرزن داشت عمارت را با خود می‌برد، سگ و گربه را که در حیاط بودند، جا گذاشت. روزی سگ و گربه به یکدیگر گفتند:
— احمد ما را از مرگ نجات داد و جانمان را خرید، حالا که

روزگار به او سخت گرفته و دستش تنگ است دور از انصاف است که کمکش نکنیم، ما باید انگشت و قالیچه سحرآمیز را پیدا کنیم. همان روز به قصد یافتن آنها روانه راه شدند. درست چهل روز راه رفته‌اند، از رودها و کوه‌ها گذشته‌اند و بالاخره رسیدند به جایی که عمارت آنجا بود.

سگ و گربه اتاق پادشاه را پیدا کردند، اما دیدند در بسته است و راهی برای داخل شدن نیست. رفتند و از پنجره نگاه کردند، دیدند پادشاه خوابیده است و قالیچه پرنده را هم پای تختش روی زمین انداخته است، اما انگشت سحرآمیز در دستش نیست. انگشت‌یک علامت داشت که از فاصله دورهم نمایان بود، و آن‌اینکه همیشه مثل خورشید می‌درخشید و نور می‌پاشید. گربه دید وقتی پادشاه نفس می‌کشد از دهانش نور بیرون می‌زند. فهمید که انگشت زیر زبانش است.

گربه نگاهی به دور و برش انداخت، موشی را دید که از زیر در بیرون آمد و فرار کرد. فوری پرید و موش را گرفت، موش شروع به گریه و زاری کرد و گفت:

— تورا به شیر مادرت قسم می‌دهم مرا نخور، دارم برای بچه‌های گرسنه ام غذا می‌برم.

گربه گفت:

— به یک شرط. اگر قبول کنی نمی‌خورمت. تو باید زیر در سوراخی باز کنی تا هر دو مان بتوانیم از آنجا رد شویم و برویم توی اتاق پادشاه بعد انگشت‌یک را که زیر زبان پادشاه است در بیاوری و به من بدهی. اگر این کارها را که گفتم انجام دادی، قول می‌دهم

کاری با تو نداشتہ باشم. موش دستش را روی چشممش گذاشت و گفت:

— به چشم!

آنگاه در اتاق را از زیر آنقدر جوید تا سوراخی باز کرد. بعد با گربه از همان سوراخ وارد اتاق شد. گربه اول از همه پرید چفت در را باز کرد و در را نیمه باز گذاشت. بعد چون دید پادشاه حسابی در خواب است و خرویف می کند، قالیچه را لوله کرد و به دست سگ داد. موش هم پرید و نشست رو سینه پادشاه و بعد نوک دُمش را آهسته وارد سوراخ بینی پادشاه کرد. پادشاه عطسه ای کرد و همان لحظه انگشتراز دهنش بیرون پرید و روی زمین افتاد. گربه انگشترا برداشت و از موش تشکر کرد و بیرون آمد. سگ قالیچه را برداشت و گربه انگشترا و آنها را آوردند و به احمد دادند. احمد خیلی از آنها تشکر کرد و سرو دُمشان را نوازش کرد. بعد انگشترا سحرآمیز را به انگشتیش کرد و گفت:

— ای انگشترا سحرآمیز، من عمارت آجر طلا را از تو می خواهم.
احمد حرفش را تمام نکرده بود که دید با مادرش تو عمارت نشسته است.

از آن روز به بعد سگ و گربه چهار طرف عمارت را زیرنظر گرفتند و آدم بیگانه را به آن نزدیکی ها راه ندادند.
احمد به ننه اش گفت:

— ننه! دیدی نیکی هیچ وقت گم نمی شود؟ زمانی من به این سگ و گربه نیکی کرده بودم، حالا آنها تلافی کردند.



شمشیر زنگ زده

یکی بود و یکی نبود،
غیر از خدا هیچکس نبود.

سال‌ها پیش در ولایت اصفهان پادشاهی بود که سه پسر داشت.
چرخ گردون گردید، روزها و ماهها و سال‌ها گذشت، پادشاه
پیر شد. وقتی پادشاه دید برف پیری بر سر و رویش نشسته، روزی
پسر بزرگش، احمد را صدا کرد و گفت:
— پسرم! از عمر من دیگر چیزی باقی نمانده است. همین امروز
و فرداست که سرم را بگذارم زمین و دیگر بلند نشوم. بهتر است این
دم آخر، که هنوز نفسی برایم مانده، هم تکلیف شما پسرها را روشن
کنم، هم تکلیف رعیت را. تو را شاه، برادر وسطی تان محمد را وزیر
و برادر کوچکترتان را وکیل می کنم. وصیت دیگری هم دارم که
امیدوارم فراموشش نکنید و آن اینست که در اتاق چهلم قصر،
صندوquist هست که در آن یک شمشیر کهنه و زنگ زده گذاشته ام.
به شما سفارش می کنم هر کجا سفر کردید، آن را به کمر تان بیندید،

و در آن صورت بدانید که کسی نمی‌تواند شما را شکست دهد.
پادشاه چند روز بعد، خرقه تهی کرد و عمرش را به فرزندانش
داد و پسر بزرگش احمد به جای او به تخت پادشاهی نشست. مدتی
به کار ملک و ملت مشغول شد و به رتق و فتق امور پرداخت، بعد به
فکر سیاحتی در مملکت افتاد تا جاهای ندیده را ببیند. این بود که
برادر وسطی را به جای خود نشاند و با عده‌ای قشون و خدم و حشم و
خیمه و خرگاه آماده سفر شد. برادر وسطی به احمد که شاه بود
گفت:

— برادر! حالا که عازم سفری بهتر است وصیت پدرمان را
به خاطر آوری و شمشیر زنگ زده را به کمرت بیندی.
احمد نگاهی به برادرش و نگاهی به شمشیر زنگ زده کرد و
خندید و گفت:

— محمد! من تا به حال فکر می‌کرم که تو مرد باهوش و عاقلی
هستی اما می‌بینم که این طور نیست. برادر، من نمی‌توانم بخاطر
وصیت پدرم خودم را آلت دست مردم کنم و اسباب خنده مردم
 بشوم. برازنده من نیست که در مقابل مردم شمشیری زنگ زده به کمر
بیندم و جلو دوست و دشمن ظاهر شوم. من آن را به تو می‌بخشم،
خود دانی.

احمد این را گفت و با قشون روانه سفر شد. آنها رفته و رفته تا
به نزدیک قلعه‌ای رسیدند. در قلعه بسته بود و نتوانستند داخل شوند.
احمد دید که دور و بیر قلعه عجب جای خرم و خوش آب و هوایی
است. هر طرفش جنگلی بود با درختانی سربه فلک کشیده. به
خشون دستور داد همانجا خیمه بزنند. وقتی خوب جا بجا شدند و

استراحت کردند و خوردند و نوشیدند، احمد برخاست و یگه و تنها راهی قلعه شد. و در قلعه را شکست و وارد شد. دید داخل قلعه باع بزرگ و مصفایی است که بیا و بین، گُل، گُل را صدا می‌زد و بلبل، بلبل را. وسط باع هم حوض بود که یک سنگش از طلا و سنگ دیگرش از نقره بود. از هفتاد و هفت نقطه حوض آبی به زلالی اشک چشم فواره می‌زد. نگاهی به دور و برش انداخت، دید کسی نیست. با خود گفت، بهتر است سر و تنی صفا بدhem. لباس‌هایش را کند و می‌خواست داخل آب شود که ناگهان آسمان برقی زد و غرشی زمین و زمان را به لرزه درآورد. ابری سیاه سراسر آسمان را پوشاند و در این میان پهلوانی سوار بر اسب مقابل احمد نمایان شد. پهلوان هنوز از اسب پیاده نشده بود که فریاد برآورد:

— توبه چه حقی وارد باع دیگران شده‌ای؟

تا احمد خواست خودش را جمع و جور کند و ببیند دنیا دست کیست، پهلوان مجال نداد و شمشیر از نیام برکشید و چون عقابی تیز پرواز به طرفش هجوم برد و جابجا احمد را کشت و رفت.

اما از محمد، برادر وسطی بشنوید که هر چه انتظار کشید و چشم براه ماند، از احمد خبری نشد که نشد. چاره را در آن دید که خود به دنبال برادر ببرود و از حال و روزگارش خبری بگیرد. دستور داد تا قشون مهیای سفر شود. محمد با ساز و برگی تمام روانه شد. اما او هم مثل برادر بزرگش وصیت پدر را ندیده گرفت و شمشیر زنگ زده را با خود نبرد. چندین شبانه روز راه رفتند تا رسیدند به همان قلعه، محمد دید که نزدیک قلعه همه جا استخوان آدمی مثل ریگ بیابان بر زمین ریخته است. جلو رفت و در قلعه را شکست و

وارد شد. جنازه برادرش، همانجا روی زمین افتاده بود. خواست برگردد که، ناگهان پهلوانی راه را بر او بست و او را هم مثل برادرش احمد کشت ورفت.

حسن، برادر کوچکتر، از دو برادرش هم عاقل‌تر و هم زورمندتر بود. تا آن زمان هنوز پهلوانی پیدا نشده بود که پشتش را به خاک برساند.

حسن، هر قدر منتظر برادرانش نشست، دید از آنها خبری نشد. پس دست به کارتدارک سفر شد. مادرش وقتی او را عازم سفر دید، گفت:

— پسرم! هر کجا می‌روی سفرت به خیر! اما از تو می‌خواهم که به حرف‌هایم خوب گوش کنی. اولاً شمشیر زنگ زده را بهمراه ببرتا وقتی که این شمشیر زنگ زده را با خود داری کسی نمی‌تواند تورا شکست بدهد. دوم اینکه هر کجا آدم گرفتار و درمانده‌ای دیدی کمکش کن و از گرفتاری نجاتش بده. اگر به گفته‌های من عمل کنی به هدفت می‌رسی و موفق و پیروز می‌شوی.

مادر حسن پس از اینکه سخنانش بپایان رسید شمشیر زنگ زده را از صندوق بیرون آورد و به پسرش داد. حسن یادگاری پدرش را بوسید و به کمرش بست. در همان دم نیرویی ناشناخته و مرموز در بازوانش احساس کرد. سپس در جلو قشون سوار بر اسب شد و رکاب کشید.

حسن و همراهانش فرسنگ‌ها راه را زیر پا گذاشتند و بالاخره به همان قلعه نخسی که دو برادرش را بلعیده بود رسیدند و زمین اطراف قلعه را از استخوان آدمی پوشیده دیدند. وقتی حسن داخل قلعه شد

لباس‌های برادرانش را دید که روی زمین افتاده‌اند. فهمید که هر دو در اینجا کشته شده‌اند. همین طور که داشت به اطراف خود نگاه می‌کرد ناگهان برقی مثل شمشیر آسمان را بربرد و غرشش زمین را به لرزه درآورد. ابرسیاهی از بالای جنگل گذشت و برآسمان قلعه خیمه زد. همان لحظه پهلوانی که صورتش را با نقاب پوشانده بود، سوار بر اسب از وسط ابرها بیرون آمد و کنار پایش به زمین نشست. بعد نعره‌ای کشید و گفت:

— با چه دل و جرأتی وارد این قلعه شدی؟

حسن گفت:

— لاف نزن. برادرانم را تو کشته‌ای. من آمده‌ام که انتقام آن‌ها را از تو بگیرم.

آنگاه شمشیرزنگ زده را بیرون کشید و به طرف پهلوان یورش برد. چهل روز و چهل شب شمشیر زندن و سپر گرفتند، اما هیچکدام نتوانست بر دیگری غلبه کند. بالاخره شمشیرها را به کناری انداختند و بنا کردند به کشتی گرفتن. دست این به دوال کمر آن‌یکی و دست آن به شانه و بازوی این‌یکی، چهل روز و چهل شب دیگر همین طور کشتی گرفتند و زورآزمایی کردند. عاقبت حسن نعره‌ای کشید و پهلوان را روی سر خود بلند کرد و به زمین زد. بلاfacile دست برد و نقاب را از صورت پهلوان کنار زد. دید حریف، چه حریفی! نازنین صنمی که محال است مادر روزگار دوباره بتواند نظیرش را بزاید. مثل ماه شب چهارده که به آفتاب می‌گوید درنیا، که من درآمده‌ام. حسن دلش از جا کنده شد و به زمین خورد و از هوش رفت. وقتی به هوش آمد هیچکس را در قلعه ندید. هنگام رفتن

از قلعه نامه‌ای را در کنارش دید. برداشت خواند دید نوشته است:

«من پری، دختر پادشاه فرنگ هستم. پدرم می‌خواست مرا به مردی شوهر بدهد، و من او را قبول نکردم و گفتم هر که بتواند مرا به زمین بزند به او شوهر خواهم کرد. اکون تو پیشتم را به خاک رسانده‌ای. اگر خواستی، می‌توانی پیش پدرم بیایی و از من خواستگاری کنی. منتظرت خواهم بود.»

حسن از اینکه دختر زیبا را از دست داده بود غمگین و افسرده شد. با دلی پُر درد قشون را جمع کرد و به ولایت‌شان برگشت. وقتی به قصر رسید اول، وزیرش را به جای خود نشاند، بعد با مادرش خداحافظی کرد، آنگاه یکه و تنها سوار اسبش شد و راه افتاد.

رفت و رفت تا رسید به یک جنگل. وسط جنگل، در مرغاري، دیوی را دید که در گوشه‌ای افتاده و ناله می‌کند. دیو به قدری بزرگ و تنومند بود که وقتی ناله می‌کرد و خرناس می‌کشید از صدایش زمین می‌لرزید. حسن به دیو نزدیک شد، دید شاخه درختی به پایش فرو رفته و ناله‌اش از سوز درد است. خواست شاخه درخت را از پایش درآورد، اما فکر کرد شاید دیو مرا بکشد. در خورجین اسبش یک طناب دراز بود. باحتیاط یک سر طناب را به سر شاخه درخت بست و سر دیگر را به دست گرفت و پشت درختی پنهان شد. آنگاه طناب را محکم کشید. دیو نعره‌ای زد و شاخه درخت از پایش بیرون آمد. همان‌دم با فریاد گفت:

— ای که این قدر اذیتم می‌کنی، اگر دستم به توبرسد تکه‌تکه ات خواهم کرد.

پس از اینکه مقداری چرک و خونابه از پای دیو جاری شد آرام

شد و به خواب رفت. وقتی بیدار شد دید پایش خوب شده است. از اینکه دیگر عذاب نمی کشید شاد و سرحال بود. نگاه کرد تا ببیند چه کسی این خوبی را در حق او کرده، واورا از درد و رنج رهایی داده است. اما کسی را ندید. بلند شد و مرغزار را گشت، باز هم کسی را نیافت. با صدای بلند گفت:

— ای که به من کمک کردی، هر که هستی خودت را نشانم
بده تا تلافی محبت ترا بکنم.

حسن، وقتی صدای دیو را شنید، از جایی که مخفی شده بود بیرون آمد و نزد او رفت. دیو با دیدن او به خاک افتاد و گفت:

— ای آدمی زاد! تو جانم را نجات دادی. حالا بگو ببینم چه کار
می توانم برایت بکنم؟
حسن گفت:

— از تو می خواهم دست برادری به هم بدهیم و به من کمک
کنی تا پیش پادشاه فرنگ بروم و دخترش پری خانم را خواستگاری
کنم.

دیو گفت:

— قبول می کنم. اما من جایی را که تو می گویی بلد نیستم. بر
پشت من سوار شو برویم پیش برادر بزرگتر از خودم، شاید او آنجا را
 بشناسد.

باری، حسن روی دوش او نشست و دیو با یک خیز روی هوا
بلند شد و پشت ابرهای آسمان از نظرها گم شد. پس از مدتی در
جنگل به زمین نشستند. وسط جنگل عمارتی بود که دیوسفید
گنده‌ای مقابل آن، روی زمین نشسته بود. نزدیک رفته، دیوسفید با

دیدن آن دو خنده‌ای کرد و گفت:

— برادر خوش آمدی! خیلی وقت است که گوشت آدمی زاد نخورده‌ام. حتماً این آدم را آورده‌ای که تغییر‌ذاقه بدهم. و شکمی از عزم درآورم.

دیو گفت:

— برادر! اگر دست به این آدمی زاد بزنی به پدرمان خواهم گفت، بعد هم تا آخر عمر دشمن هم خواهیم بود. او را از مرگ نجات داده، من هم دست برادری به او داده‌ام.

دیو سفید پس از شنیدن حرف‌های برادرش بلند شد حسن را در آغوش کشید و دست و پایش را لیسید و گفت:
— برادر برادرم، برادر من هم هست.
هردو به حسن خیلی محبت کردند.

دیو سفید گفت:

— برادر! من ولایت فرنگ را بلد نیستم، اما برادر بزرگتر از خودمان آنجا را می‌شناسد، بروید پیش او.

حسن از دیو سفید خدا حافظی کرد و سوار بر پشت دیو کوچک روی هوا بلند شد و به پرواز درآمد. مدتی پرواز کردند و به بالای کوهی رسیدند. حسن از آن بالا نگاهی به پائین انداخت، روی دامنه کوه عمارتی دید که مقابل آن یک دیو بزرگ خاکستری نشسته بود. هردو کنار پای دیو خاکستری بر زمین نشستند. دیو خاکستری با دیدن برادرش خنده‌ای کرد و گفت:

— خوش آمدی برادر! خیلی وقت است که تورا ندیده‌ام. حتماً این آدمی زاد را هم آورده‌ای که دوتایی بخوریم.

دیو کوچک گفت:

— برادر خواهش می کنم به این پسر آسیبی نرسان. او مرا از مرگ نجات داده است. به همین دلیل من با او پیمان دوستی و برادری بسته ام.

دیو خاکستری وقتی از ماجراهای برادر کوچکش و کمک آدمی زاد به وی آگاه شد، حسن را در آغوش کشید و با لیسیدن دست و پایش تشکر کرد. بعد هم راه فرنگ را نشان داد و آنها را روانه کرد.

حسن و دیو کوچک، درست چهل روز و چهل شب روی زمین و هوا راه رفته تا به ولایت فرنگ رسیدند. دیو کوچک در آنجا دست برد و یک مشت از موهاش را کند و به حسن داد و گفت:

— توبه جایی که می خواستی رسیدی، و من دیگر از توجدا می شوم و می روم. این موها را پیش خودت نگه دار، هروقت گرفتار شدی، یا کاری با من داشتی، یک تارش را در آتش بینداز آنگاه من هر کجا که باشم خودم را می رسانم.

حسن هم از پر کمرش خنجری بیرون کشید و داد به دیو کوچک و گفت:

— هروقت دیدی از نوک این خنجر خون می چکد، بدان که گرفتار شده ام و فوراً خودت را برسان.

پس از اینکه نقشه هایشان را کشیدند و قول و قرارهایشان را گذاشتند، دیو کوچک جدا شد و رفت.

اما، جانم برایتان بگویید، وقتی حسن تک و تنها ماند، شروع کرد به راه پیمایی. مسافتی رفته بود که به چوپانی برخورد، سلامی

داد و گفت:

— براذر! یکی از گوسفندهایت را به من می‌فروشی؟

چوپان گفت:

— جوان مثل اینکه غریبی. حرمت غریبه بر همه واجب است.
یکی از گوسفندها مال تو. هر کدام که پسندت افتاد سوا کن.
حسن تشکری کرد و گوسفندی را از گله سوا کرد. گوسفند را
کشت، کباب کرد و خورد تا سیر شد. بعد شکمبه گوسفند را لب
جوی آب شست و به سر کشید و حسابی خودش را به ریخت یک
کچل درآورد. بعد راه شهر را در پیش گرفت. مدتی در شهر پرسه زد
تا به در باغی رسید. وقتی داخل شد، باغ بسیار بزرگ و باصفایی
دید. مدتی در باغ قدم زد. همین طور که داشت قدم می‌زد لب
حوضی رسید. سوره‌بی صفا داد و قدری از میوه‌های باغ خورد، بعد
زیر سایه درختی خوابید.

فردا، توی جوش آفتاب، قراول‌های باغ، حسن را گرفتند و پیش
شاه بردند.

شاه گفت:

— کچل تو کی هستی و در باغ چه کار داشتی؟

حسن گفت:

— قبله عالم به سلامت باد! پسر یتیمی هستم و کس و کاری
ندارم. داشتم دنبال کار می‌گشتم که گذارم به باغ شما افتاد. چون
خیلی خسته بودم و خوابم می‌آمد، همانجا گرفتم خوابیدم. اگر غیر
از این خطایی از من سرزده باشد می‌توانید دستور بدھید تا حقیر را
گردن بزنند.

پادشاه از هم صحبتی با مرد کچل خوشش آمد و گفت:
— کچل! آدم عاقل و سرو زبان داری به نظر می‌آیی. به باغ برو
از غازها مواظبت کن. غم نان و لباس را هم نداشته باش. جور
می‌شود.

حسن راضی شد و از همان روز شروع کرد به چراندن غازهای
پادشاه.

اما بشنوید از پری خانم، که روزی داشت در باغ گردش
می‌کرد که دید جوانی زیر یک درخت خوابیده است. وقتی تزدیکتر
رفت و خوب نگاهش کرد، دید حسن است که خودش را به این
شكل و شمایل درآورده است. پری خانم از تعجب انگشت حیرت به
لب گزید بعد به اتاقش رفت و به فکر فورفت. پادشاه وقتی دخترش
را غرق تفکر دید، زنش را صدا کرد و گفت:

— به دخترم بگو فکر کردن و دست روی دست گذاشتن دیگر
کافیست. او باید شوهر کند.

زن پادشاه پیش پری خانم رفت و گفت:
— دخترم! تو دیگر بچه نیستی. سئی از تو گذشته است، تا کی
می‌خواهی همین طور بنشینی و انتظار بکشی، پدرت می‌خواهد تورا
شوهر بددهد، چه می‌گویی؟

پری خانم پس از مدتی فکر کردن سرش را بلند کرد و گفت:
— مادر! به شاه ببابام بگو حالا که می‌خواهد مرا شوهر بددهد
حداقل با رسم و رسوم خودمان این کار را بکند.

اما برای تان بگوییم از رسم ولايت فرنگ. در آنجا رسم براین بود
که دختر بخت و بالینش را خود انتخاب می‌کرد. خوب، شهری و

رسمی! روی ایوان می‌نشست، جوان‌های شهر می‌آمدند از مقابلش می‌گذشتند. آن وقت دختر سیبی را که دستش بود می‌انداخت برای مردی که پسندیده بود.

مادر پری خانم پیش پادشاه رفت و نظر دخترش را درباره ازدواج برایش گفت. همان ساعت پادشاه دستور داد مراسم انتخاب شوئی را تدارک دیدند. بعد هم هرچه پسر جوان در شهر بود آمدند و از برابر دختر عبور کردند، اما سبب همین طور تودست پری خانم ماند.
شاه گفت:

— دخترم سبب همچنان در دست تو مانده است.

پری خانم گفت:

— پدر! آن که منظور نظرم بود نیامد.

پادشاه از وزیر پرسید، آیا از جوانهای شهر کسی هست که نیامده باشد؟

وزیر گفت:

— قربان! تنها کسی که نیامده، همان پسره کچلی است که در باع دارد غازها را می‌چراند.

پادشاه، برای آن که جایی برای حرف باقی نمانده باشد، گفت:

— بروید اورا هم خبر کنید تا در مراسم شرکت کند.
رفتند و حسن را آوردند و داخل جوانان عزب کردند و یک بار دیگر همه را از برابر دختر پادشاه گذراندند. این دفعه پری خانم سیبی را که در دستش بود به طرف حسن پرتاپ کرد. حسن سبب را گرفت و بوسید و بر چشم گذاشت. پادشاه که از کار دخترش بسیار

عصبانی شده بود، دستور داد هردو را از شهر بیرون کردند.

باری، حسن و پری خانم از شهر بیرون آمدند و در روستای پرت و دورافتاده‌ای مشغول زندگی بی سرو صدای خود شدند.

از قضای روزگار، روزی پادشاه مريض شد و به رختخواب افتاد. هرچه حکيم های شهر آمدند و دوا درمان کردند، خوب نشد که نشد. خبر بیماری پادشاه همه‌جا پیچید و به گوش حسن رسید. وقتی حسن از ماجرا باخبر شد، به صحراء رفت و یک تار موی دیورا آتش زد. دیور در دم کنار پایش روی زمین نشست. حسن گفت:
— پدرزنم مريض است، بگو دواي دردش چيست؟
ديو گفت:

— می روی آهوبی شکار می کنی، کله اش را می پزی و آبش را به پادشاه می دهی، درمان دردش اينست.

حسن رفت آهوبی شکار کرد، کله اش را پخت و آبش را در ظرفی ریخت. بعد لباس هایش را عوض کرد و پیش شاه رفت. پادشاه نتوانست حسن را به جا بیاورد. این بود که او را نزد خود خواند و گفت:

— تو کی هستی؟

حسن گفت:

— پادشاه به سلامت باد! من حکيم هستم و برای معالجه شما آمده‌ام.

پادشاه گفت:

— اگر توانستی دردم را درمان کنی، هرچه بخواهی بتخواهم بخشید اما اگر موفق نشدی دستور می دهم گردنست را بزنند.

حسن قبول کرد. بعد مقداری از آب کله را در کاسه‌ای ریخت و به دست پادشاه داد. اما هنوز دو سه قاشق نخورده بود که بلند شد نشست. وقتی آب کله تمام شد یکباره ناخوشی اش دود شد و به هوا رفت! چنان سلامتی یافت که گویند از اول بیمار نبوده است.

پادشاه گفت: آفرین برتوای حکیم! الحق که مرده را زنده می‌کنی. حال هرچه از مال و دولت دنیا بخواهی بتوجه خواهم بخشید.

حسن گفت:

— قبله عالم به سلامت باشد! من احتیاجی به مال و منال ندارم. تنها یک خواهش از شما دارم و آن اینکه با دختر و دامادت آشتبانی کنم.

شاه قبول کرد و قول داد همین فردا آن‌ها را می‌همان کرده و با آنها آشتبانی کند. فردا آن روز پادشاه مهمانی مفصلی تدارک دید و دخترش را دعوت کرد.

اما بشنوید از پری خانم که وقتی می‌خواست به مهمانی پدرش برود، حسن را هم با خود برد. شاه دید دخترش همراه همان حکیم آمده است. با شادی بسیار گفت:

— دخترم! خوشحالم از اینکه می‌بینم بالاخره کچل را رها کردم. از قرار معلوم با این حکیم وصلت کرده‌ام. ممکن است راز این کار را برای ما هم بگویند؟

حسن با شنیدن حرف‌های پادشاه، دوباره شکمبه گوسفند را به سرشن کشید و شد همان کچلی که بود. پادشاه از این کار بسیار حیرت کرد.

پری خانم گفت:

— پدر! کسی که در قلعه داخل جنگل با من کشتی گرفت و پُشم را به خاک رساند همین پسر بود. اسمش حسن است و شاهزاده ولايت اصفهان.

پادشاه که اشک در چشمانش حلقه زده بود دختر و دامادش را در آغوش کشید و صورتشان را بوسید، بعد دستور داد شهر را چراغان و آیینه بندان کردند و نقاره خانه ها طبل شادی زدند و هفت شب و هفت روز برای پری خانم و حسن جشن عروسی به پا کردند. کلاعه به خونه شن رسید، اما قصه ما هنوز به سر نرسیده است.

جانم برای تان بگویید که، حاکم شهری دیگر که آوازه پهلوانی دختر پادشاه فرنگ را شنیده بود، قصد داشت با اوی ازدواج کند. اما پری خانم به این ازدواج مایل نبود. یک شب حاکم در خواب دید که دختر پادشاه فرنگ به دیگری شوهر کرده است. صبح فردا وقتی از خواب بیدار شد، چند نفر خواستگار به دربار پادشاه فرنگ فرستاد و رسمآ از پری خانم خواستگاری کرد. اما خواستگارها برگشتند و خبر آوردنده که پری خانم به خانه بخت رفته است. همان ساعت حاکم لشکریانش را آماده کرد و به جنگ پادشاه فرنگ آمد.

حسن وقتی دید که دشمن به ولایت پدر زنش حمله کرده است از پادشاه اجازه گرفت و یکه و تنها راهی میدان جنگ شد. حالا قشون دشمن یک طرف و حسن تک و تنها طرف دیگر. طبل جنگ به صدا درآمد.

حسن شمشیر زنگ زده را از نیام بیرون کشید و به دشمن حمله برد. آنقدر شمشیر زد و آدم کشت که از گشته پُشته ساخت. با این

حال لشکر از پی لشکر از گرد راه می‌رسید. جنگ چهل روز و چهل شب طول کشید اما حسن عقب نشینی نکرد. وقتی دشمن دید که در میدان جنگ امید پیروزی ندارد به فکر حیله‌ای افتاد. حاکم دستور داد تا پیروزنهای جادوگر در دربار جمع شوند و به آنها گفت:

— هر کی بتواند حیله‌ای به کار بیندد و حسن را دستگیر کند هم وزن خودش طلا خواهد گرفت.

در بین جادوگرها پیروزی بود که به خاطر یک سکه طلا حاضر بود حتی جانش را هم بددهد. همین پیروزی به حاکم گفت:

— از تو می‌خواهم ده نفر پهلوان قوی و نیرومند در اختیارم بگذاری تا حسن را کت بسته نزد شما آورم.

حاکم، ده نفر از پهلوان‌های نیرومند و مشهورش را انتخاب کرد و به فرمان پیروز گماشت. پیروز پهلوان‌ها را روی خُمی نشاند و خودش هم داخل خُم نشست، بعد وردی زیر لب خواند و آن وقت خُم روی هوا بلند شد و به پرواز درآمد. پس از مدتی پیروز و پهلوان‌ها در جنگلی به زمین نشستند. بعد خُم را مخفی کردند و پیروز راهی شهر شد. در به در پرس وجو کرد و از این و آن سراغ خانه پری خانم را گرفت.

اما بشنوید از پری خانم که در ایوان خانه اش نشسته بود و داشت نگاه می‌کرد. وقتی پیروز چشمش به او افتاد، پرسید:

— دخترم! اینجا خانه کیست!

پری خانم گفت:

— اینجا منزل داماد شاه است.

پیروز گفت:

— خدا به او طول عمر بدهد. اگر او نبود دشمن همه را از دم تیغ گذرانده بود. من که به عمرم چنین پهلوانی نه دیده ام و نه شنیده ام. خدا او را برایمان نگهدارد. راستی دخترم! می دانی چه رازی در این کار هست که اینچنین یکه و تنها آن همه لشکر را تارومار کرد؟ پری خانم که از راز نیروی خارق العاده شوهرش باخبر بود گفت:

— مادر! هر چه هست در شمشیر زنگ زده ای است که به کمرش بسته است.

پیرزن، وقتی راز قدرت حسن را دانست پیش پهلوان ها برگشت و ماجرا را برایشان گفت. آن وقت منتظر شدن تاشب رسید. وقتی همه مردم شهر شامشان را خوردند و به شب نشینی رفته و حرف هایشان را زدند و به بستر رفته اند، پیرزن پهلوان ها را با خود به کمین گاه برد. پاسی از شب گذشته به آرامی وارد اتاق خوابِ حسن شدند و شمشیر زنگ زده را از کمرش باز کردند. همین که شمشیر زنگ زده از حسن دور شد، حسن به خواب عمیقی فرورفت.

پهلوان ها با اشاره پیرزن دست و پای حسن و پری خانم را طناب پیچ کردند و پیش حاکم آوردند. حاکم دستور داد حسن را به زندان انداختند و همسرش را هم به حرم سرا فرستادند.

حالا برایتان از کی بگوییم؟ از دیو کوچک. دیو کوچک نشسته بود و با دوستش صحبت می کرد که یکباره دید از نوک خنجری که حسن به او داده بود، خون می چکد. دانست که حسن گرفتار شده است. فوری رفت و رفقایش را خبر کرد. لشکری از دیوها آماده شدند و رفته و شهر حاکم را محاصره کردند. صبح فردا حاکم متوجه شد

که اطراف شهر را دیواری از گوشت کشیده‌اند. قضیه را پرسید، اما کسی چیزی نمی‌دانست. هر که را می‌دیدی به جایی فرار می‌کرد و پنهان می‌شد. خلاصه هر کس به فکر جان خودش بود. حاکم وقتی اوضاع را این چنین آشفته و درهم دید، او هم ترسید و رفت زیر تخت مخفی شد. دیوبه تخت حاکم نزدیک شد و گفت:

— بگو ببینم چه بلایی سر حسن آمده است؟

حاکم ماجرا را برای دیو گفت و دیوهم دستور داد تا حلقة محاصره را تنگ‌تر کردن. آنگاه به حاکم اخطار کرد که اگر حسن و همسرش را آزاد نکنند، شهر را با خاک یکسان خواهد کرد.

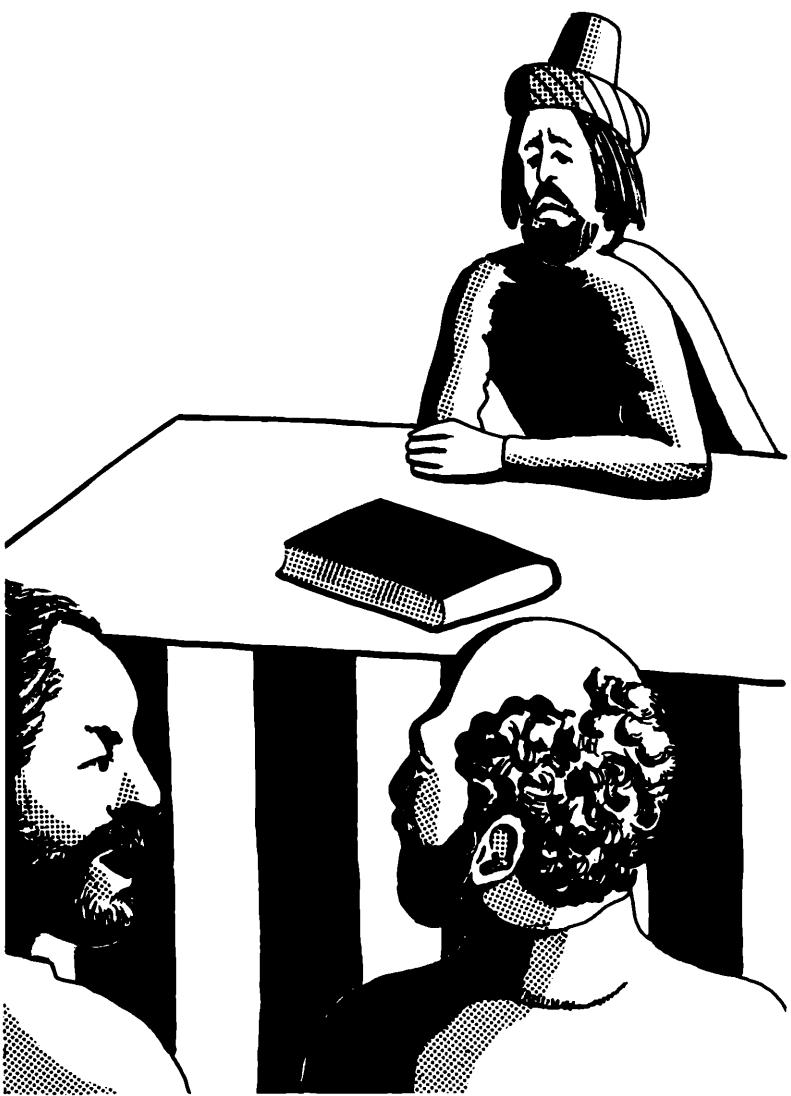
حاکم از ترس دیوها دستور داد حسن و پری خانم را آوردن و تحويل دادند. اما دیدند حسن به خواب عمیقی فرورفته و هر کاری می‌کنند بیدار نمی‌شود. علت را جویا شدند. همسرش گفت:

— علت سنگینی خواب حسن در این است که شمشیر زنگ زده اش را از کمرش باز کرده و برده‌اند تا آن را نیاورند و به کمرش نبندند، بیدار نخواهد شد.

رئیس دیوها دستور داد هر طور شده، شمشیر زنگ زده حسن را پیدا کنند و بیاورند. بالاخره، رفتند و شمشیر را آوردن. بمحض اینکه شمشیر رابه کمر حسن بستند، عطسه‌ای کرد و بیدار شد.

حسن از دیوها تشکر کرد و دست همسرش، پری خانم را گرفت و به شهر خودشان برگشت.

خدا همان طور که مراد آن‌ها را داد مراد همه بندگانش را بدهد!



گندمی به بزرگی یک تخم مرغ!

روزی پادشاهی در خزانه اش به حساب دارائی و ثروتش می رسید که یک دفعه چشمش به دانه گندم بسیار بزرگی افتاد. دانه گندم که به بزرگی یک تخم مرغ بود، در گوشه صندوق، میان طلاها و نقره ها و دیگر جواهرات افتاده بود، پادشاه که از دیدن آن بسیار حیرت کرده بود، پس از اینکه کارهایش را تمام کرد و دفتر و ادستکش را بست، دانه گندم را برداشت و آن را با خود به قصر برد. دستور داد وزیر و وکیل و اطرافیانش در قصر جمع شدند. آنگاه دانه گندم را به آن ها نشان داد و از تک تک شان راز بزرگی آن را پرسید، تمام کسانی که در مجلس بودند تا آن موقع چنین چیز عجیبی ندیده بودند. همه اشان مات و مبهوت ماندند و کسی نتوانست به سؤال پادشاه جوابی بگوید. وقتی پادشاه و اماندگی آنها را در کشف راز دانه گندم دید، روبه وزیرش کرد و گفت:

— وزیر! بین این ها مقام توازن همه بالاتر است. پس انتظار می رود عقل و تدبیرت هم از این ها بیشتر باشد. از تو می خواهم که

در این باره پرس وجو کنی و پرده از روی این راز برداری.

وزیر گفت:

— قبله عالم به سلامت باد! هیچ کس تا به حال چنین گندمی ندیده است. گمان نمی کنم کسی در این باره چیزی بداند.

پادشاه گفت:

— هر طور شده باید راز این مسئله برای ما روشن شود. از امروز، چهل روز به تو مهلت می دهم تا هر کجا و پیش هر کسی خواستی ببروی و راز این معما را کشف کنی. اما بدان و آگاه باش اگر پس از پایان مهلت تعیین شده جواب قانع کننده‌ای نیاوری، دستور می دهم گردنت را بزنند.

وزیر که خود را در مخصوصه می دید و از طرفی چاره‌ای جز اطاعت از فرمان پادشاه نداشت، آشفته و پریشان حال به خانه آمد. همسرش وقتی او را افسرده و غمگین دید سبب غم و دردش را پرسید. وزیر ماجرای دانه گندم را برای زنش تعریف کرد و آنگاه با اهل و عیالش خداحافظی کرد و سوار بر اسب روی به راه نهاد.

از این روستا به آن روستا، از این شهر به آن شهر، روزها و هفته‌ها راه پیمود و اسب تاخت، پیش پیرمردان و پیرزنان سالخورد و دنیادیده رفت، سراغ آدم‌های چیزفهم و نکته‌سنجه را گرفت، اما کسی پیدا نشد تا او را در حل مشکلش یاری کند.

روزی، همین طور که مأیوس و ناامید اسب می تاخت، به پیرمرد خوش‌سیمایی برخورد که روی سنگی نشسته بود. دهنے را کشید و از اسب پیاده شد. نزدیک پیرمرد رفت و سلامی کرد و کنارش نشست. پیرمرد جواب سلامش را داد و پرسید از کجا می آید و به کجا

می رود. وزیر داستان دانه گندم و مأموریتی را که بر عهده اش گذاشته شده بود برای پیرمرد باز گفت. پیرمرد گفت:

— چیز غریبی است. من که عقلمن به جایی قد نمی دهد. اما همین قدر می دانم که این نزدیکی ها شهری است و آنجا سه برادر زندگی می کنند. اگر قرار باشد آدمی زادی از این راز سر در بیاورد، تنها از عهده آنها ساخته است. من راه را به توانشان می دهم، برو پیش آنها. اگر آنها نتوانستند مشکلت را حل کنند، دیگر بی خود و بی جهت خودت را خسته نکن. تسلیم سرنوشت شو، تا چه پیش آید. وزیر از راهنمایی پیرمرد تشکر کرد و سوار بر اسبش شد و به راه افتاد. پس از پیمودن مسافتی به شهر رسید. از این و آن سراغ سه برادر را گرفت تا بالاخره توانست خانه برادر کوچکتر را پیدا کند. آنگاه اسبش را به کار و انسایی برد و خود با پای پیاده به در خانه برادر کوچکتر رفت. در زد، زنی در را به رویش باز کرد. اما — چشم تان روز بدبندید — تا چشم زن به وزیر افتاد، شروع کرد به بد و بیراه گفتن و لعن و نفرین کردن که:

— یک دقیقه نمی گذارند تو این خراب شده راحت بنشینیم. وقت و بی وقت مزاحم می شوند و نمی گذارند یک جرعه آب راحت از گلویمان پایین بروند. شوهرِ مُردنی ام هم عرضه اش را ندارد دو قدم دم در بیايد و جوابشان را بدهد.

وزیر که از برخورد زن حیرت کرده بود گفت:

— خواهر! تو از کجا دانستی که من کی هستم و برای چه، در خانه شما آمده ام؟ مجال نمی دهی که آدم حرفش را بزنند. حالا بگو ببینم شوهرت خانه هست یا نه؟

زن گفت:

— به من مربوط نیست که تو کی هستی و برای چه اینجا
آمده‌ای. شوهرم خانه است حرفت را بزن.

وزیر گفت:

— بگو دم در باید که کاری با وی دارم.

زن جواب داد:

— شوهرم نمی‌تواند از جایش تکان بخورد، بیا برویم پیش.
زن غرولند کنان وزیر را پیش شوهرش برد. وقتی وزیر وارد شد
دید در میان بستری پنهانی، پیرمرد ریش سفید و سالخورده‌ای دراز
کشیده است. پس از سلام و احترام گفت:

— پدر! من فلان وزیر هستم. پادشاه از خزانه اش گندمی به
بزرگی یک تخم مرغ پیدا کرده و راز بزرگی آن را از هر که پرسیده
نتوانسته جوابی بگویید. به من مأموریت داده تا هر طور شده راز این
مسئله را پیدا کنم. پادشاه برای این کار چهل روز
وقت تعیین کرده و گفته است که اگر سر چهل روز بی جواب نزد او
برگردم دستور خواهد داد گردنم را بزنند. همه جا را زیر پا گذاشته ام
اما مشکل همچنان مانده است. پیرمردی در راه، تو و دو برادرت را به
من معرفی کرده است. به همین دلیل به در خانه شما آمده‌ام، اگر
چیزی در این باره می‌دانی مضایقه نکن.

پیرمرد گفت:

— وزیر! چیزی به نظرم نمی‌رسد، اما در محلی دور از اینجا
برادری بزرگتر از خودم دارم، که شاید او بتواند کمکی به شما بکند،
پیش او بروید.

وزیر از پیرمرد قدردانی کرد و بیرون آمد. پس از مدتی جستجو، خانه برادر وسطی را پیدا کرد. وقتی در را به صدا درآورد، همسر برادر وسطی در را به رویش باز کرد. شاید فکر کنید که زن با رویی خوش و لبی خندان از وزیر استقبال کرد. اگر چنین گمانی دارید، باید بگوییم اشتباه کرده اید—پناه بر خدا—زن پس از باز کردن در، هر چه به دهش آمد، از بد و بیراه و ناسزا نثار تازه وارد کرد. آنچه را که وزیر به عمرش از کسی نشنیده بود از این زن شنید. از شدت خشم و غضب، خون خونش را می خورد. اما چاره‌ای جز تحمل و شکیبایی نداشت. پس برباری به خرج داد و بعد از آن که زن اندکی آرام گرفت گفت:

— خواهر! با شوهرتان کاری داشتم.

زن گفت:

— مرده شور شوهرم را ببرد. بیا برویم پیش او. وقتی وزیر وارد خانه شد، پیرمرد ریش سفیدی سالخورده‌تر و شکسته‌تر از برادر کوچکتر، دید که در میان بستری پنبه‌ای دراز کشیده است. وزیر، سلامی داد و مشکل خود را با صاحب‌خانه در میان گذاشت. پیرمرد که به سختی می‌توانست حرف بزند، گفت:

— من دیگر هوش و حواسی برایم نمانده است. چیزی به عقلمنمی‌رسد. اما در شهری دور برادری بزرگتر از خودم دارم، بهتر است پیش او بروی، شاید او بتواند پرده از روی این راز بردارد.

وزیر، چاره‌ای جز رفتن نداشت. از لطف پیرمرد تشکر کرد و راه خانه برادر بزرگتر را در پیش گرفت. در راه پیش خود فکر می‌کرد، وقتی برادر کوچکتر و وسطی این همه پیر و زمین گیر باشند، وای

به حال برادر بزرگترشان. حتماً او نای حرف زدن هم ندارد. شاید هم با ایما و اشاره مرا به جای دیگری راهنمایی کند. مرا بگو که مثل لنگه کفش کنه‌ای از این در به آن در می‌روم. در همین فکرها بود که به در خانه برادر بزرگتر رسید. با ترس و لرز در را به صدا درآورد. در این درزden‌ها دو تجربه تلخ داشت. منتظر بود که این بار هم زنی مثل برج زهرمار در آستانه در سبز شود و با فحشهای آب‌نکشیده از او استقبال کند. این بود که خود را برای شنیدن بد ویراه‌هایی — به گمانش بدتر از ناسزاهاي قبلی — آماده می‌کرد و به خود نهیب می‌زد تا وقتی به مرادش نرسیده، از کوره درنرود. اما درست در این لحظه زن در را به رویش باز کرد و برخلاف انتظار او با خوش‌رویی و ادب پرسید:

— برادر! با کسی کار داشتید؟

این برخورد برای وزیر چنان غیرمنتظره بود که برای یک لحظه حرف و سخشن را فراموش کرد و ماند که چه بگوید. طبق روال گذشته او اول باید چند فحش و ناسزا می‌شنید و صبر می‌کرد و بعد سخشن را می‌گفت. بهمین دلیل وزیر همینطور هاج و حاج زن را نگاه می‌کرد.

وقتی زن حیرت وزیر را دید یک بار دیگر سؤالش را تکرار کرد:

— برادر! پرسیدم با چه کسی کار داشتید؟
وزیر عجلانه گفت:

— با شوهرتان، بلی با شوهرتان کار واجبی داشتم. اگر تشریف دارند بفرمائید برای چند لحظه دم در بیایند.
زن با وقار و ادب تمام جواب داد:

— همسرم خانه نیستند، رفته‌اند بازار. بفرمائید منزل. الان
تشریف می‌آورند.

وزیر وارد خانه شد. زن او را به اتاقی هدایت کرد تا در آنجا
منتظر آمدن شوهرش باشد و برای اینکه تنها نماند و احساس کسالت
نکند، دو پرسش را پیش وزیر فرستاد تا با وی صحبت کنند. بعد هم
چای و نان و پنیری مهیا کرد و نزد وزیر فرستاد. وزیر از این همه
مهربانی و عطوفت چنان خوشحال و سردماغ شد که مسئله خود را
فراموش کرد. با پسرهای میزبانش گرم صحبت بود که جوان رشید و
چهارشانه‌ای از در وارد شد و پس از سلام و خوش‌بیش کنار وزیر
رفت و نشست و سر صحبت را باز کرد:

— مهمان! خوش آمدید و صفا آورده‌اید. آیا خدمتی از دست
حقیر برمی‌آید؟
وزیر گفت:

— خواهرزاده! از مهربانی و لطف شما ممنون. من با برادر
بزرگتر فلان پیرمرد‌ها کار داشتم، آیا هنوز نیامده‌اند؟
مرد جوان گفت:

— چرا، خودم هستم. امروزان را بفرمایید.
وزیر که از لحظه ورود به این خانه با چیزهای دور از انتظار
رو برو شده بود، حیران و بُهت زده پرسید:
— گفتید شما برادر بزرگتر پیرمرد‌ها هستید؟!
مرد جوان گفت:

— آری، تعجب نکنید، خودم هستم، حرفتان را بزنید.
وزیر گفت:

— چطور تعجب نکنم وقتی می‌بینم برادرهای کوچکتر از شما از شدتِ ضعف و پیری نمی‌توانند از جای خود تکان بخورند و در بستری از پنجه خوابیده‌اند، آن وقت شما — که می‌گوئید برادر بزرگتر ایشان هستید — مثل جوان‌های بیست و پنج ساله این‌چنین قبراق و فرز در کوچه و بازار می‌گردید؟ آیا ممکن است قبل از هر چیز راز این مسئله را برایم بگوئید؟

برادر بزرگتر گفت:

— باشد، می‌گوییم. آیا به خاطر دارید وقتی در خانه برادرهای کوچکم را زدید با چه بخوردی رو برو شدید؟

وزیر گفت:

— بلی، خوب به خاطر دارم. زن هر دو برادر، پس از باز کردن در، با تندی و بدزبانی از من استقبال کردند. آن‌ها بسیار بدهن و بداخل‌الاق بودند.

برادر بزرگتر گفت:

— آیا در خانه من نیز چنان رفتار ناشایستی را شاهد بودید؟

وزیر گفت:

— نه، نه به هیچ وجه. همسرتان با مهربانی و خوش‌رویی با من بخورد کرد. و با اینکه شما در منزل نبودید مرا به منزل دعوت کرد. پس‌هایش را هم نزدم فرستاد تا احساس تنهایی و غربت نکنم. و در پذیرایی سنگ تمام گذاشت و چایی و غذا هم برایم فرستاد.

برادر بزرگتر گفت:

— مهمان! برادرهای کوچکترم به این دلیل زودتر از وقت طبیعی شان پیر شده‌اند که، همسرانی بداخل‌الاق و نادان دارند. وقتی

آن‌ها با آدم بیگانه و ناآشنا چنان رفتار زننده‌ای داشته باشند، ببینید در خانه با مردهای خود چگونه رفتار خواهند کرد. راز جوان ماندن من در خوش‌رفتاری و اخلاق نیکوی همسرم نهفته است. ما، زن و شوهر، در زندگی مشترک خود هرگز به یکدیگر بی احترامی نکرده‌ایم. در سخت‌ترین روزهای زندگی، روزهایی که جُز نان خالی، چیزی برای خوردن نداشتیم، او با رویی خوش و لبی خندان از من استقبال کرده و در غم و درد خودش را سهیم و شریک دانسته است. اینست راز جوانی دیر پای من!

وزیر، مدتی به فکر فرورفت. اگر دانستن رازی که پادشاه به عهده اش گذاشته بود برایش مهم بود و او را از مرگ نجات می‌داد، دانستن راز جوانی برادر بزرگتر هم برایش مهم و آموختنی بود. با این حال، وزیر ناچار بود مشکل خود را با او در میان بگذارد. این بود که گفت:

— از وقتی قدم به خانه شما گذاشته‌ام خیلی چیزها آموخته‌ام، اما مسئله‌ای مرا به اینجا کشانده است که ناگزیر آن را هم باید بیاموزم.

برادر بزرگتر گفت:

— بدان که اگر کمکی از دستم برآید دریغ نخواهم کرد.

وزیر گفت:

— پادشاه در خزانه‌اش گندمی به بزرگی یک تخم مرغ پیدا کرده و از من، که وزیرش هستم، خواسته است راز بزرگی دانه گندم را پیدا کنم و برایش بگویم. و برای این کار مهلتی تعیین کرده که نزدیک به اتمام است. اگر دست خالی پیش شاه برگردد، دستور

می دهد گردنم را بزنند. به همه جا سرزده‌ام و از خیلی‌ها در این باره پرسیده‌ام. اما کسی نتوانسته به من کمکی بکند. پس از جستجوی بسیار، برادرهایت نشانی تورا به من دادند.

برادر بزرگتر گفت:

— ای وزیر! مدت‌ها پیش در روستای ما مردی زندگی می‌کرد که قطعه زمینی از پدرش به ارث برده بود. روزی چرخ گردون گردید، بخت واقبال از اوروی برتابفت و مرد تنگست شد و مجبور شد زمینش را بفروشد. و کسی زمینش را از او خرید. از قضا روزی خریدار، به هنگام شخم زدن زمین، هفت خُم طلا از زیر خاک پیدا کرد. حتماً فکر می‌کنید که مرد طلاها را از زیر خاک بیرون آورد و با آن‌ها زندگی شاهانه‌ای برای خود دست و پا کرد. اما نه، او این کار را نکرد. روی خم‌های طلا خاک ریخت و رفت دنبال فروشنده زمین و گفت:

— برادر! وقتی داشتم زمین را شخم می‌زدم هفت خُم طلا از زیر خاک پیدا کردم. از تو می‌خواهم که بیایی و طلاهایت را ببری.

فروشنده زمین گفت.

— نه برادر، طلاها دیگر مال من نیست. اگر مال من بود پیدایشان می‌کردم و بر می‌داشت. حالا دیگر زمین، زمین توست و هرچه که از زیر خاک در بیاید آن هم مال توست.

خریدار گفت:

— زمین قبلًا مال توبود. من هم از تو فقط زمین خریده‌ام و بس. طلا که نخریده‌ام. بیا و طلاهایت را ببر.

چه در دست ران بدهم. خریدار و فروشنده هیچ‌کدام راضی نشدند

بروند و خم‌های طلا را بردارند. بحث و مشاجره بالا گرفت و کار به جایی رسید که قرار گذاشتند پیش قاضی بروند و از او بخواهند تا تکلیف طلاها را روشن کند.

بنابراین پیش قاضی رفتند. قاضی پس از سؤال و جواب بسیار پرسید:

— آیا از شما دو نفر کسی فرزند دختر یا پسر دارد؟

یکی گفت:

— قاضی! من پسری دارم پانزده ساله.

دیگری گفت:

— من هم یک دختر پانزده ساله دارم.

قاضی گفت:

— حالا بهتر شد. من دختر تورا به عقد پسر این یکی درمی‌آورم. شما هم طلاها را بدھید به این پسر و دختر تا زندگی تازه‌ای را شروع کنند.

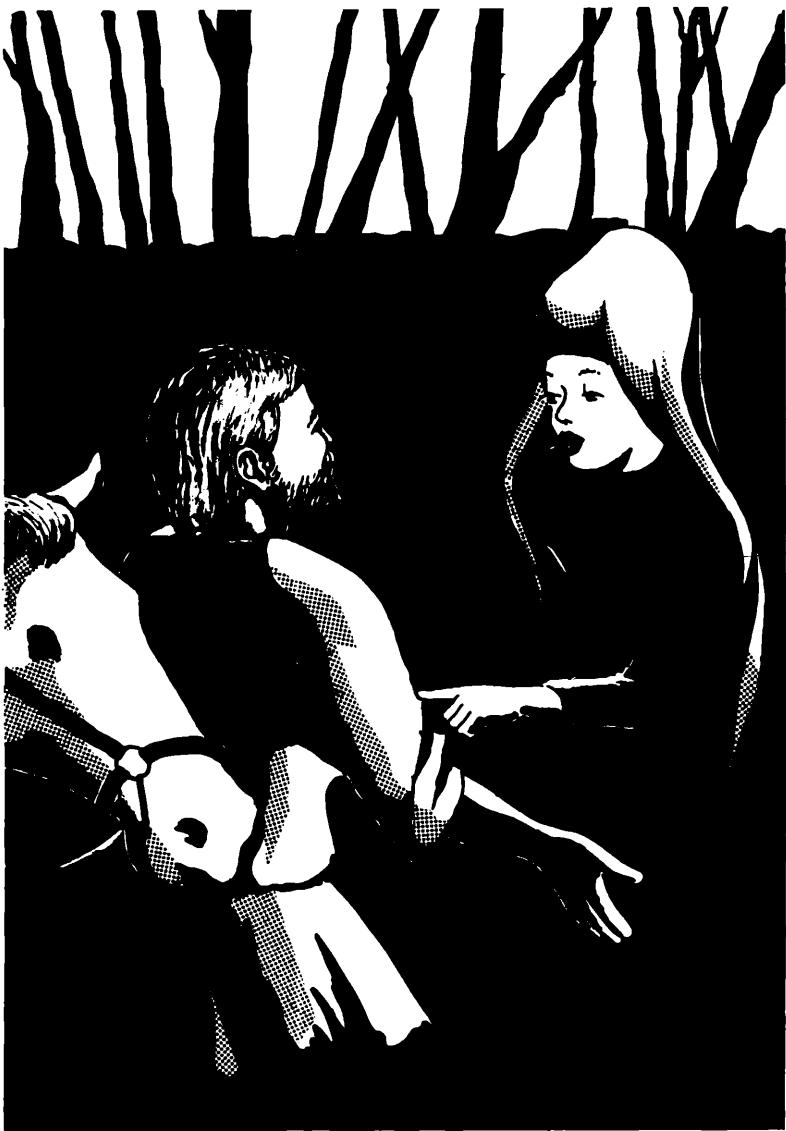
خریدار و فروشنده هردو با کمال میل و از ته دل به حکم قاضی تن دردادند.

به خاطر صدق و صفاتی دل این دو مرد، آن سال هرچه گندم در آن زمین کاشتند، موقع برداشت محصول دیدند هر دانه گندم به اندازه یک تخم مرغ شده است. گندمی که در خزانه پادشاه پیدا شده از همان گندم هاست.

وزیر از برادر بزرگتر که راز بزرگی دانه گندم را به او آموخته بود اظهار رضایت و قدردانی فراوان کرد و پس از خداحافظی راهی شهر و دیار خود شد. درست سر چهل مین روز به شهر رسید و بلا فاصله به

حضور شاه رفت و راز بزرگی گندم را چنانکه دریافتہ بود برایش بازگفت. پادشاه پس از شنیدن سخنان وزیر، خلعت و انعام فراوان به وی بخشید.

حق یار و یاور شما و شما هم خواهان و پیرو حق باشید.



دختر لال

در روز گاران گذشت، خواهر و برادری با هم زندگی می کردند. خواهر به قدری زیبای بود که به آفتاب می گفت در نیا که من درآمده ام. اما از قدیم گفته اند که هیچ کس کامل نیست. هر زیبارویی بالاخره عیبی هم دارد عیب خواهر هم این بود که با آن همه زیبایی لال و از نعمت سخن گفتن محروم بود. برادر به خاطر خواهرش که دل شکسته بود، او را خیلی عزیز می داشت و هیچ وقت روی حرف او، حرفی نمی زد.

ماهها و سالها گذشت، بالاخره برادر ازدواج کرد و صاحب زن و بچه شد. و همسرش به خاطر محبتی که شوهرش در حق خواهر می کرد خیلی حسودیش می شد — خدایا توبه! — چشم نداشت خواهرش را ببیند. همیشه در پی آن بود که به هر حیله و نیز نگی شده، خواهر را از چشم برادر بیاندازد. اما هر کاری می کرد موفق نمی شد و تیرش به سنگ می خورد. اما بشنوید از آنجا که شوهر زن، یک طوطی زیبا و یک اسب

عربی تیز پا داشت که آن‌ها هم از دل و جان دوست می‌داشت. روزی همسر حسودش، طوطی بخت برگشته را خفه کرد و گشت. وقتی شوهرش به خانه آمد با ظاهری به دروغ ناراحت و غمگین پیش دوید و گفت:

— خواهرت طوطی را گشته است.

شوهر زن از این کار ناراحت شد اما به روی خود نیاورد و گفت:

— خواهرم جانش سلامت باشد. درست است که طوطی را خیلی دوست داشتم، اما خواهرم را بیشتر از طوطی دوست دارم، به خاطر یک پرنده نمی‌توانم چیزی به او بگویم و دلش را بشکنم. گذشت و گذشت تا روزی شوهر به شکار آهوبه دشت و صحراء رفت. زن از فرصت استفاده کرد و به برادرش گفت اسب عربی شوهرش را ببرد و جایی سر به نیست کند، برادر زن اسب را به صحراء برد و سرش را بُرید. وقتی شوهر از شکار برگشت. باز هم زن به دروغ بنای آه و ناله را گذاشت و گفت:

— مرد! چطور می‌توانی این کارها را تحمل کنی؟ این دفعه هم اسب عربی ات را به سفارش خواهرت بردند و سرش را بُریدند.

شوهر به خاطر از دست دادن اسب دلش به درد آمد، اما باز هم چیزی از خود بروز نداد و گفت:

— یک اسب ارزشش را ندارد که بخاطر آن خواهرم را برنج‌انم و دلش را بشکنم. فدای سرش.

زن دید با این کارها نمی‌تواند شوهرش را فریب دهد این بود که نقشه‌ای دیگر کشید: یک روز وقتی شوهرش به بازار رفت، بچه

را برداشت و برد کنار شهر، در خانه پیرزنی را زد و بچه را به وی سپرد، مقداری هم پول به اوداد و گفت:

— مدتی برای این بچه مادری کن، بعد می آیم و اورا می برم.
پیرزن که فرزندی نداشت و آرزوی داشتن بچه به دلش مانده بود، با دل و جان کودک را پذیرفت و با خود گفت، برای مدتی هم که شده به فرزندی قبولش می کنم. وقتی مادر بچه داشت از پیرزن جدا می شد به او سفارش کرد که این راز را با کسی در میان نگذارد.

همین که زن به خانه رسید بنای گریه و شیون را گذاشت. مرد از بازار که برگشت دید ناله و شیون همسرش به آسمان بلند شده است. پرسید:

— زن! بگو ببینم، چی شده، چه مصیبتی اتفاق افتاده، این گریه و زاری برای چیست؟
زن گریه کنان گفت:

— چه مصیبتی می خواستی اتفاق بیافتد؟ به تحریک خواهر عزیزت بچه ام را سربه نیست کرده اند. من از فتنه و فساد آن عفیته چندین بار برایت گفتم، اما تو از این گوش گرفتی و از آن یکی بیرون کردی و بالاخره این بلا را سرمان آورد.

مرد پیش خود فکر کرد، آن دوتای قبلی — طوطی و اسب — چون تنها مال من بودند وزنم علاقه ای به آن ها نداشت، کشته شدن شان را بدست خواهرم، از زبان او نمی توانستم باور کنم. اما بچه، دیگر تنها مال من نیست، پاره تن او هم هست. به عقل جور در نمی آید که در این باره دروغ بگوید. حتماً آن دوتای قبلی را هم

راست می‌گفته. این بود که حرف زنش را باور کرد و از شدت خشم چشم‌هایش چون دو کاسه خون شد. زن وقتی از رنگ و رخسار مرد دانست که نیرنگش گرفته است، گفت:

— مرد! حالا می‌گویی چه خاکی بر سرمان به ریزیم؟
شوهرش گفت:

— این یکی را دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. به قوم و خویش‌هایت خبر بده، بیایند خواهرم را به جنگلی ببرند و آنجا رهایش کنند تا طعمه حیوانات وحشی بشود. زن که مدت‌ها بود در انتظار چنین فرصتی لحظه‌شماری می‌کرد، به قوم و خویشانش سپرد که دختر را جایی ببرند رها کنند که راه بازگشت نداشته باشد. آنها هم دختر بیچاره و بی‌زبان را به جنگل دور افتاده‌ای بردند و در گوشۀ پرتی رها کردند و برگشتنند.

اما بشنوید از دختر که، وقتی خودش را در آن جنگل دور افتاده تک و تنها یافت حیران ماند که چه کار کند و چه کار نکند، دردش را با زبان بی‌زبانی به کی بگوید. هر چه فکر کرد عقلش به جایی نرسید ناچار راهی را پیش گرفت و بنا کرد به رفتن. مدت سه روز و سه شب همین‌جور راه رفت دیگر از شدت گرسنگی رمی‌برايش نمانده بود. چیزی هم با خود نداشت تا بخورد و جانی بگیرد. در این موقع، چشمش به علفزاری در آن نزدیکی افتاد، افتان و خیزان خودش را به آنجا کشاند، مقداری از برج‌های علف را چید و خورد، اندکی از شدت گرسنگیش کاسته شد. وقتی زیر پایش را نگاه کرد، دید آبی به زلالی اشک چشم از چشمها بیرون می‌زند. نشست و یکی دو مُشت هم از آب چشمها نوشید. همان ساعت

احساس کرد که چشم هایش نوری یافتند و زانوانش قوتی گرفتند. بلند شد و راهی را پیش گرفت و شروع به رفتن کرد. همین طور که داشت می رفت، ناگهان متوجه شد که خرگوشی کمی جلوتر از او در همان راه مشغول دویدن است. سرعت قدم هایش را بیشتر کرد و به دنبال خرگوش افتاد. خرگوش از جلو و دختره از پشت سر آنقدر رفتند و رفتند تا به قصری که وسط جنگل با جلال و شکوه، راه را بر آنها بسته بود، رسیدند.

دختر دید در قصر باز شد و خرگوش داخل شد چند لحظه گذشت. دو نفر از قصر بیرون آمدند و دست دختر را گرفتند و داخل قصر بردنده. پس از اینکه از چهل پله قصر بالا رفته وارد اتاقی شدند، دختر و قوتی عظمت وزیبایی اتاق را دیداز حیرت انگشت به دهان ماند. چنین قصر زیبائی را به عمرش ندیده بود. ناگهان متوجه شد که دختر زیبارویی بالای اتاق نشسته است و او را پیش خود می خواند. رفت و کنارش نشست. اما هر چه دختر میزبان از او سؤال کرد جواب نداد، بالاخره با اشاره دست به او فهماند که لال است و نمی تواند حرف بزند.

دختر میزبان گفت:

— ای زیبارو: تودیگر لال نیستی از وقتی که از بزرگ های آن علف خوردی و از آب چشم نوشیدی زبانت باز شده است. نترس حرف بزن.

دختر لال به حرف آمد و شروع به سخن گفتند کرد. از شادی نمی دانست چه کار بکند. پرسید:

— شما کی هستید و اینجا کجاست؟

دختر میزبان گفت:

— من دختر پادشاهی به اسم سام هستم. وزیر و وکیل پدرم دست به یکی کردند و به پدرم تهمت زدند و او را کشتند. وقتی من خواستم از تهمت ناروایی که زده بودند پرده بردارم و قضیه را روشن کنم، تصمیم گرفتند مرا هم بکشند. خرگوشی را که در جنگل دیدی جادوگر پدرم بود. او که دید به من ظلم شده کمک کرد و مرا به اینجا آورد. این قصر هم که می‌بینی مال اوست. جادوگر همیشه به جلد خرگوش می‌رود و به آدم‌های بیچاره و مصیبت دیده کمک می‌کند.

دختر هم سرگذشت خودش را از اقل تا آخر برای دختر میزبان نقل کرد و از آن روز هر دو با هم دوست شده، در کنار هم شروع به زندگی کردند.

روزها و ماه‌ها از این ماجرا گذشت. روزی برادر دختر لال برای شکار آهو به جنگل رفت و در آنجا راه را گم کرد و در حالی که اسب می‌تاخت به همان قصر رسید. خدمتکارهای قصر مرد راه گم کرده را دیدند و او را به داخل قصر دعوت کردند. دختر لال همین که برادرش را از دور دید، شناخت، اما به روی خود نیاورد و وامود کرد که او را نمی‌شناسد. به خدمتکارها هم سپرد که مرد را به عنوان مهمان نگه دارند و نگذارند بروند. مرد، شب را در قصر ماند و خورد و نوشید. وقت خواب هم در همان قصر خوابید. نیمه شب خواهرش آهسته آمد و در خورجین اسبش یک سیب طلا و در جیب برادر هم یک انگشت گذاشت و رفت. موقع رفتن به خدمتکار گفت که صبح فردا وقتی مهمان خواست برود

خورجین اسب و جیب‌هایش را خوب بگردند و بعد مرخصش کنند. صحیح که شد برای مهمان، صبحانه آوردن خورد و سپس از میزانش بسیار قدردانی و تشکر کرد و آماده شد تا برود. در همین ساعت خدمتکارها گفتند:

— مهمان عزیز در قصر ما یک سیب طلا و یک انگشت‌گم شده است، چنانکه آن‌ها پیش توهستند — تا کاربه جاهای باریک نکشیده — تحویل بده و برو در غیر این صورت جیب‌هایت را خواهیم گشت.

مرد با اطمینان خاطر گفت:

— باشد، من حرفی ندارم، بگردید، اگر پیش من پیداشان کردید دستور دهید گردنم را بزنند.

خدمتکارها دست بردنده و از خورجین اسب، سیب طلا را بیرون آورده و گفتند:

— مهمان عزیز چه می‌گویید؟ این سیب طلا در خورجین شما چه می‌کند؟!

مرد — که بعض گلویش را گرفته بود — با درماندگی به التماس و زاری پرداخت که:

— والله، بالله، روح من از این چیزها خبر ندارد. حتماً یکی عمده آن را در خورجین اسبم گذاشته است.

کسی حرفش را باور نکرد. خدمتکارها گفتند، جیب‌هایت را هم باید بگردیم. گشتند و انگشت‌گم از جیش درآوردن. مرد، مات و مبهوت مانده بود که خدایا! این دیگر چه بلایی بود که من گرفتار آن شدم. وقتی خواستند دست و بازویش را به اتهام دزدی

بینند و به مجازات برسانند، خواهرش جلوتر آمد و گفت:
 — مهمان عزیز! دُم خروس را باور کنیم یا قسم حضرت عباس را؟ ادعاهای تو را بپذیریم یا سیب وانگشتی که در جیب خورجین تو پیدا شده؟

مرد گفت:

— یقین دارم که با این کار خواسته‌اند بمن تهمت و افtra بزنند.
دختر گفت:

— برادر! گویا نتوانستی مرابشناسی. سیب طلا و انگشت را من در خورجین و جیب تو گذاشته بودم. خواستم با این کار، بدانی که زن توهمند همین معامله را با من کرد. به من تهمت و افtra زد و تو هم قبول کرده.

مرد همان لحظه خواهرش را شناخت و به پاهایش افتاد و از کاری که کرده بود عذرخواهی و اظهار پشممانی کرد.
 آنگاه خواهرش را همراه خود به خانه آورد. بعد زنش را صدا کرد و گفت:

۱- اگر جای بچه‌ام را نگویی سرت را گوش تا گوش خواهم برید.
 زن که دید پنهاش رو آب افتاده و حیله‌اش نگرفته است. از ترس جان، جای بچه را گفت.

مرد پیش پیرزن رفت بچه را گرفت و به خانه آورد. بعد زنش را به جنگل برد، آنجا رها کرد و گفت:

— آنچه را که کاشته بودی. حالا درو کن!
 باری آتش حسادت و تهمت زن، آخر دامن خودش را گرفت.



پادشاه و پیرمرد

در روزگاران گذشته، پادشاهی بود به نام زنگبار که در ستمکاری و ظلم، همتا نداشت. زنگبار شاه تمام مال و ثروت مردم را بهزور از دستشان درآورده و در خزانه خود جمع کرده بود. کسی هم از ترس جان، نمی‌توانست حرفی بزند و اعتراضی بکند.

در شهر پادشاه چهل دزد بودند که به آنها چهل حرامی می‌گفتند. یک شب، دزدها همداستان شدند و خزانه پادشاه را زدند و هر چه طلا و نقره و جواهرات قیمتی بود، برند. فردای آن روز به پادشاه خبر دادن که دزدها خزانه اش را زده‌اند. وقتی پادشاه این خبر را شنید نزدیک بود از خشم دیوانه شود. همان ساعت دستور داد عده‌ای بسیج شوند و هر طور شده دزدها را پیدا کنند. اما آدم‌های پادشاه هر چه گشتند و به سوراخ سنبه‌های شهر سر زدند، رد پایی از دزدها بدست نیاوردنند. عاقبت پادشاه مردم را در میدان بزرگ شهر جمع کرد و گفت:

— مردم! چهل روز مهلت دارید جواهرات مسروقه را پیدا کنید.

هر کس پیدا کرد به اندازه وزن خود طلا جایزه می‌گیرد. چنانکه همکاری نکنید همه را از کوچک و بزرگ از دم تیغ خواهم گذراند. مردم با اخلاق و رفتار پادشاه آشنا بودند و می‌دانستند که اگر جواهرات پیدا نشود، پادشاه براستی حمام خون به راه خواهد انداخت.

اما جانم برای تان بگوید که در این شهر پیرمرد دنیادیده و دانایی زندگی می‌کرد که هروقت مردم با مشکلی رو برومی‌شدند که به فکر و تدبیر احتیاج داشتند، نزد او می‌رفتند و از او راهنمایی می‌خواستند. این بار هم مردم پس از صلاح و مصلحت بسیار پیش پیرمرد رفته و گفتند:

— پدر! تنها تو می‌توانی ما را از این مصیبت نجات بدهی. اگر راه چاره‌ای به فکرت می‌رسد، بگو.
پیرمرد پس از کمی فکر کردن گفت:

— همشهريان من! غم به دل راه ندهيد. شما مشغول کار و زندگی خود باشید، من راه حل این مسئله را پیدا می‌کنم.
مردم با شنیدن جواب پیرمرد آرامش خاطری یافته‌ند و به خانه‌هایشان بازگشتند. وقتی پیرمرد تنها ماند، مدتی درباره‌ی این مسئله فکر کرد و عاقبت به این نتیجه رسید که نزد پادشاه برود و کار یافتن جواهرات را یک تن به عهده بگیرد. پس، پیش پادشاه رفت و گفت:

— قبله عالم به سلامت باد! من قول می‌دهم جواهراتتان را پیدا کنم، به این شرط که چهل روز به من مهلت بدهید.
پادشاه گفت:

— باشد، اگر موفق شدی هموزن خود طلا خواهی گرفت، اما بدان و آگاه باش که اگر حیله‌ای در کارت باشد دستور می‌دهم گردنت را بزنند.

پیرمرد از نزد پادشاه به خانه آمد و به فکر فرورفت. اما هرچه اندیشید و مغزش را کاوید راه چاره‌ای به نظرش نرسید. با این همه از قبول کاری که به عهده گرفته بود پشیمان نشد. با خود گفت: «من عمرم را کرده‌ام و همین فردا، پس فردا است که بمیرم. اگر به دست شاه کشته نشوم، به مرگ طبیعی خواهم مرد. پس بهتر است به جای اینکه پادشاه همه مردم شهر را قتل عام کند مرا بکشد و جان مردم از دستش خلاص شود.»

زن پیرمرد وقتی شوهرش را غرق فکر و خیال دید، گفت:

— مرد! چه شده است که این چنین در خود فرورفته‌ای؟

پیرمرد گفت:

— زن! بعد از چهل روز به دستور پادشاه گردنم را خواهند زد. همسرش که پیرزنی بسیار عامی و ساده بود، مدتی گریه و زاری کرد و سرانجام از شوهرش پرسید:

— می‌دانی که من حساب و شماره بلد نیستم. بگو ببینم چهل روز بعد یعنی کی؟

شوهرش گفت:

— عیب ندارد، برایت توضیح می‌دهم.

آنگاه به بازار رفت و چهل هندوانه خرید و به خانه آورد. بعد زنش را صدا کرد و گفت:

— هر روز عصر یکی از هندوانه‌ها را می‌آوری، می‌بُریم و

می خوریم. هر وقت دیدی هندوانه‌ها تمام شد بدان که عمر من هم به پایان رسیده است.

همان روز عصر، زن هندوانه‌ای آورد تا با شوهرش بخورند.

پیرمرد هندوانه را برداشت و گفت:

— از چهل تا این یکی اش.

بگذار پیرمرد و زنش مشغول بُریدن هندوانه باشند، و ما هم سری به دزدها بزنیم.

به دزدها خبر داده بودند که پیدا کردن جواهرات پادشاه را فلان پیرمرد به عهده گرفته است. این بود که رئیس دزدان یکی از رفقاش را دنبال پیرمرد فرستاد تا ببیند او چه نقشه‌ای برای پیدا کردن خزانه و دزدها کشیده است.

دزد آمد و خانه پیرمرد را پیدا کرد، بعد به پشت بام رفت و از سوراخی گوش خواباند تا ببیند پیرمرد چه کار می کند، یک دفعه شنید که می گوید: «از چهل تا این یکی اش!» حرامی با شنیدن این حرف یکه خورد و خیال کرد پیرمرد از آمدنش باخبر شده و او را شناخته است. با عجله از پشت بام پائین پرید و رفت ماجرا را برای رئیس دزدها تعریف کرد.

سر کرده دزدها حرف رفیقش را باور نکرد و فردا یکی دیگر را به سراغ پیرمرد فرستاد. اما بشنوید از آنجا که دزد دومی هم درست وقتی خودش را به پشت بام خانه رساند که همسر پیرمرد داشت هندوانه دومی را می آورد. پیرمرد با دیدن هندوانه گفت:

— زن! یادت باشد که از چهل تا این دومی است که می آید.

دزد که این حرف را شنید، مات و مبهوت ماند و سپس مثل

رفیقش پیش رئیس دزدها آمد و قضیه را باز گفت. رئیس دزدها همین جور سی و نه نفر از رفقایش را به نوبت دنبال پیرمرد فرستاد و هر دفعه جواب پیرمرد را درباره هر کدام از زبان آنها شنید. عاقبت نوبت به خودش رسید. حرامی باشی رفت پشت بام خانه پیرمرد و تازه گوش خوابانده بود که شنید صدایی از داخل خانه می‌گوید:

— زن! حالا دیگر تمام شد، از چهل تا این آخری است.

رئیس دزدها از تعجب خشکش زد. سرانجام طاقت از دست داده و وارد خانه شد و گفت:

— پیرمرد! بیا و مردانگی کن ما را گرفتار پادشاه نکن. در عوض من هم جواهرات را پس می‌دهم. پیرمرد که خودش هم مثل رئیس دزدها از این کار بسیار حیرت کرده بود، فرست را از دست نداد و گفت:

— باشد. شما محل جواهرات را به من نشان بدھید و پی کار خود روید. مطمئن باشید که نمی‌گذارم دست پادشاه به شما برسد. رئیس دزدها شرط پیرمرد را قبول کرد و محل جواهرات را نشان داد و رفت. پیرمرد هم پیش پادشاه آمد و گفت:

— قربان! مژدگانی بده که جواهرات را پیدا کرده‌ام.

پادشاه پرسید:

— چی؟ دزدها، آنها کی بودند؟

پیرمرد برای اینکه قولی که به رئیس دزدها داده بود عمل کرده باشد، گفت:

— دزدهایی که جواهرات خزانه را برده بودند، چهل دزد بودند که به ولایتی دیگر رفته‌اند. چون دانستند که شناخته شده‌اند و

دستگیر خواهند شد از ترس فرار کردند. حال برویم جواهرات خزانه را بیاوریم.

پادشاه چهل تا شتر فرستاد تا طلاها را بار کنند و بیاورند. اما بشنوید از خصلت پادشاه که آدم بسیار طمعکار و حیله‌گری بود. پادشاه برای اینکه از قولی که به پیرمردداده بود، شانه خالی کند، حقه‌ای سوار کرد. به افرادش سپرد افسار شتری را ول کنند تا از شهر خارج شود، هرجا که می‌خواهد برود. بعد هم بیایند و شکایت کنند که شتر را دزدیده‌اند. آدم‌های پادشاه رفته و به دستور پادشاه عمل کردنده و بعد هم نزد پادشاه آمدند و گفتند حاکم باید کسی که شتر ما را دزدیده است پیدا کند و به مجازات برساند.

پادشاه پیرمرد را به حضور خود خواند و گفت:

— توجواهراتم را پیدا کردى و ظاهرآ آدم دانا و تیزهوشی به نظر می‌آیی، برای اینکه یقین کنم واقعاً حیله‌ای در کارت نیست و با دزدها همdest نیستی، باید شتر را هم پیدا کنی تا طلای را که وعده داده بودم به توبیخشم. چنانکه دریافت شتر موفق نشوی از طلا هم خبری نیست.

پیرمرد دانست که این کار به خاطر آن است که پادشاه از دادن پاداش به او خودداری کند. این بود که گفت:

— من شتر را به این شرط پیدا می‌کنم که نشانه‌هایش را برایم بگویید.

یکی از افراد پادشاه گفت:

— نشانه‌هایش این است: لاغر و سفید و لنگ.

پیرمرد پیش خود فکر کرد، اگر قرار باشد دزد شتری را ببرد دیگر

چرا حیوان لنگ و لاغری را انتخاب می کند. حتماً شتر افسارش را پاره کرده و از شهر بیرون رفته است. خطاب به همان شخص گفت:

— پسرم! جیب هایت را پُر از کشمش می کنی و همراه من می آینی و شروع می کنی به خودن کشمش. هرجا کشمش ها تمام شد، شتر هم همانجاست.

دو تایی راه افتادند. مسافتی پیمودند و کنار شهر به چمن زاری رسیدند. مرد همراه پیرمرد دستش را داخل جیبش کرد و دید کشمش ها تمام شده است. رو به پیرمرد کرد و گفت:

— کشمش تمام شده است، جای شتر را نشان بده.

هردو شروع به گشتن کردند. ناگهان دیدند که شتر وسط علف های سبز دراز کشیده است و نشخوار می کند. شتر را آوردن و تحويل پادشاه دادند. وقتی پادشاه دید حقه اش نگرفته است، دست به حیله دیگری زد. همین که پیرمرد سرش را به طرف دیگر برگرداند، پادشاه مگسی را در هوا گرفت و گفت:

— بگو بینم در مشت من چیست؟

پیرمرد ماند که چه بگوید. ناگهان چشمش به تار عنکبوتی افتاد که از ضربه ای داشت می لرزید. فهمید که مگسی به آن برخورد کرده است که این چنین می لرzd. پس رو به پادشاه کرد و گفت:

— قربان در دستان غیر از مگس چیزی نمی بینم.

پادشاه از جواب پیرمرد بسیار تعجب کرد.

وقتی پیرمرد دید که حقه پادشاه تمام شدنی نیست گفت:

— امیر! خسته هستم، اجازه بفرمایید مرخص شوم. فردا باز هم به خدمت خواهم رسید.

پیرمرد از قصر پادشاه بیرون آمد و یک راست پیش رئیس دزدها رفت و گفت:

— برادر! آنطور که من دستگیرم شد، ظلم پادشاه تمام شدنی نیست. دیر یا زود هم شما را نابود خواهد کرد هم مردم را. بهتر است امشب بروید و او را بکشید تا برای همیشه از شرشن خلاص شویم. دزدها نقشه قتل پادشاه را کشیدند و او را در اناق خوابش جابجا کشتند. صبح فردا خبر قتل پادشاه در همه کوی و بزرگ پیچید. مردم با شنیدن کشته شدن پادشاه به شادمانی پرداختند و پیرمرد را به جای او به تخت نشاندند. وقتی پیرمرد بر تخت پادشاهی نشست در خزانه را باز کرد و تمام ثروت و دارائی پادشاه سابق را بین مردم تقسیم کرد. چهل حرامی سخاوت و عدالت پیرمرد را تحسین کردند و دست از دزدی و غارت اموال مردم کشیدند و از باران نزدیک او شدند.



صداقت زن

یکی بود، یکی نبود. روزی، روزگاری در روستای پرت و دور افتاده‌ای زن و شوهری زندگی می‌کردند که نسبت به هم بسیار مهربان و صمیمی بودند. همیشه گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند. هیچ وقت نشده بود که مثل بیشتر زن و شوهرهای دیگر بین آن‌ها دعوا و مرافعه‌ای در گرفته باشد. حتی کوچکترین اختلاف و بگونه‌گویی هم در طول چندین سال زندگی مشترکشان پیش نیامده بود. مرد، سپیده‌صبح به صحراء می‌رفت و تا غروب آفتاب کشاورزی می‌کرد، همسرش هم در خانه پشم می‌ریسید و شال می‌بافت و خانه‌داری می‌کرد. فداکاری و شوهرداری زن به حدی بود که همه را به حیرت انداخته بود. مردم هرجا می‌نشستند و دور هم جمع می‌شدند از خوبی زن می‌گفتند و زندگی او را با زندگی خود یا دیگران مقایسه می‌کردند. خلاصه، داستان این بانوی خوشبخت، نُقل هر محفلي شده بود.

روزی زن کدخدا، که به موفقیت و محبوبیت زن حسادت

می کرد با خود گفت: «چه چیز او از من بهتر است که مردم این همه از او تعریف می کنند. هر طور شده باید بروم زن را از نزدیک ببینم و از رمز و راز کارش سر در بیاورم.» با این فکر و خیال به دنبال فرصتی بود تا شوهرش از خانه خارج شود و او پیش زن برود و به گمان خود ته و توی قضیه رادر بیاورد. از قضا برای کدخدا کاری پیش آمده بود که مجبور شده بود به شهر ببرود و چند روزی در آنجا بماند.

همین که کدخدا عازم شهر شد، زنش لباسش را عوض کرد و سر و وضعش را تغییر داد و به طور ناشناس شروع کرد به جستجوی زنی که شهرتش همه جا را فرا گرفته بود. این در را بزن، آن در را بزن، پرسان پرسان آمد و خانه آن زن را پیدا کرد. آنگاه خودش را به صورت گدا درآورد و دست طلب به سوی صاحبخانه دراز کرد.

زن صاحبخانه، که قهرمان داستان ما باشد، مقداری نان و خوراکی آورد و به گدا داد و پی کار خودش رفت. زن کduxدا لنگه در را کنار زد، دید حیاط بزرگ و پُر دار و درخت است، اما زن صاحبخانه در گوشه‌ای از حیاط زیر آفتاب داغ پشت چرخ دوک رسی نشسته است و پشم می‌ریسد. کnarش هم پاره‌ای نان خشک و ظرفی آب قرار دارد که آن هم در اثر تابش آفتاب مثل آب حمام گرم شده است.

زن کduxda گفت:

— خواهر! ما شاهد تو حیاط شما این همه درخت زیبا و تنومند هست چرا زیر سایه آن‌ها نمی‌نشینی و زیر آفتاب کار می‌کنی؟

زن صاحبخانه گفت:

— در این ساعت شوهرم زیر آفتاب گرم و سوزان صحراء مشغول

درو کردن است. خوراکش نان خشک است و آب گرم. سایه بانی هم ندارد تا در پناهش اندکی بیاساید. اگر وضع من با او فرق داشته باشد قدر رحمت و تلاشش را ندانسته ام. با اینکه شوهرم آسایش و راحتی مرا می خواهد و راضی نیست که من کارهای پرمشقت ورنج آور انجام دهم، اما من دلم رضا نمی دهد که او در رنج و رحمت باشد و من در آسایش و تن پروری. به همین جهت مرا خیلی دوست می دارد.

زن کدخدا که از این همه درک و فهم حیرت کرده بود، برای اینکه اورا بیشتر آزموده باشد گفت:

— خواهر! چه کار کنم که نظر شوهرم را به طرف خودم جلب کنم تا او هم مرا دوست بدارد؟
زن گفت:

— اگر بتوانی دو سه تار موی شیر برایم بیاوری، رمز این کار را بتو آشکار خواهم کرد.

زن کduxدا از آن روز تصمیم گرفت، هر طور شده، شیری پیدا کند و دو سه تار مو از او بکند و پیش آن زن ببرد. جستجو کنان آمد و رسید به باع وحش شاه. در قفس های پولادین آنجا شیرهایی دید که از هیبت شان آدم زهره ترک می شد. حال مانده بود که چگونه و با چه حیله ای به شیرها دسترسی پیدا کند. عاقبت پس از مدتی فکر کردن و چاره اندیشیدن، با مسئول باع وحش قرار گذاشت تا اجازه دهد هر روز غذای شیرها را او بدهد.

از آن به بعد روزی دو سه بار به کنار قفس شیرها می رفت و به آنها غذا و آب می داد و آخر کار هم باترس ولرز دستی به یال و

دُمشان می‌کشید و برمی‌گشت. چندین روز به همین منوال گذشت تا شیرها همراه آب و غذا به نوازش‌های زن عادت کردند. زن به تدریج دل و جرأت بیشتری پیدا کرد. دیگر از حیوانات وحشی نمی‌ترسید. از آن‌طرف، شیرها هم که از زن محبت و مهربانی دیده بودند، رام شدند و خود را آزادانه به دستهای نوازشگر او سپرdenد.

روزی زن کدخدا به هنگام نوازش سریک شیر دوسته تار مواز سبیل‌هایش را کند و پیش زن خوشبخت برد و گفت:

— بگیر، این هم سه‌تار موی شیر.

زن وقتی تار موهای شیر را دید پرسید:

— بگویی‌بیشم چطور توانستی سبیل‌های همچین حیوان وحشی را بکنی؟

زن کduxدا داستان رام کردن شیرها را برای او تعریف کرد.

زن گفت:

— خواهر! وقتی تو این هنر را داری که با مهر و محبت، شیرهای وحشی را رام کنی، چرا چنین رفتار محبت‌آمیزی را از شوهرت دریغ می‌کنی؟ تصمیم بگیر از این به بعد با همسرت خوش رفتار و مهربان باشی. آن وقت خواهی دید که او ترا بیش از این‌ها دوست خواهد داشت.

از آن روز زن کduxدا سفارش آن زن را به کار بست و توانست در دل همسرش برای خود جایی باز کند. و این حقیقت را باور کرد که: از محبت خارها گل می‌شود.



افسانه دختر تنبیل

در زمان‌های قدیم، مرد ثروتمندی زندگی می‌کرد که سه دختر داشت. دختر کوچک و وسطی، بیچه‌های سرو زبان دار و زبروزرنگی بودند، اما دختر بزرگ به قدری تنبیل بود که اگر سه روز تشنه و گرسنه نگاهش می‌داشتند، حوصله آن را نداشت که چیزی بخواهد و یا خود دنبال آب و نانی برود. هر روز تا لنگ ظهر می‌خوابید و در خانه دست به سیاه و سفید نمی‌زد. کار به جایی رسید که پدر و مادرش از دستش به تنگ آمدند و نتوانستند این همه تنبیلی را تحمل کنند.

روزی پدر دختر تمام دایه‌های شهر را خبر کرد که اگر کسی بتواند مرض تنبیل دخترش را درمان کند، او را از مال دنیا بی نیاز خواهد کرد. اما هر لله و دایه‌ای آمد، نتوانست دختر را از مرض تنبیلی خلاص کند.

روزی چوپانی از ماجرا خبردار شد و همراه مادرش نزد پدر دختر رفت و گفت:

– عمو! من آمده‌ام دخترت را به خانه‌ام برم تا یک سالی پیش
مادرم زندگی کند. اگر در این مدت، تنبیلی دخترت از بین رفت که
هیچ، اگر نشد حاضرمن تاوان عملم را هرچه باشد، بپردازم.
پدر که از دست دختر، جانش به لب رسیده بود، شرط چوپان
را پذیرفت و پس از اینکه نام و نشانش را پرسید دست دخترش را به
دست مادر چوپان دادو راهشان انداخت. دختر به حدی تنبیل بود که
حتی حاضر نبود پای پیاده راه ببرود. به این جهت چوپان و مادرش به
سختی او را به خانه آوردند.

همین که دختر به خانه چوپان رسید، به گوشه‌ای رفت و
همانجا نشست. هرچه از او سؤال کردند و چیزی پرسیدند، از
نهایت تنبیلی جوابی نگفت.

حال بشنویم چوپان و مادرش برای درمان مرض تنبیلی دختر چه
حیله‌ای به کار بستند.

باری از همان روز، چوپان و مادرش هرچه خوردند و نوشیدند،
نه تعارفی به دختر کردند و نه چیزی به او دادند تا بخورد. درست سه
روز به همین منوال گذشت و در این مدت دختر همین طور نشست و
تماشا کرد. تنبیلی به قدری در جانش ریشه دوانده بود که حتی لب
باز نمی‌کرد تا لقمه‌ای نان بخواهد. دیگر نزدیک بود از گرسنگی
بمیرد.

روزی مادر چوپان به هنگام نظافت خانه، جارو را به طرف
دختر پرت کرد و گفت:

– آهای دختر! اقلًا آشغال‌های دور و برت را جارو کن.
دختر جارو را به دست گرفت و به هر جان کندنی بود زمین

اطرافش را جارو کرد. وقتی چوپان این حرکت را از طرف دختر دید، لقمه‌ای نان به او داد تا بخورد. فردای آن روز، مادر چوپان مقداری ظرف جلوی دختر ریخت و گفت:

— اگر این ظرف‌ها را نشوی، حتی از گرسنگی هم که بمیری، چیزی برای خوردن به تو نخواهم داد.

دختر با هزار مصیبت، ظرف‌ها را به حیاط برد و هر طور بود شروع به شستن کرد. در قبال این کار، نان بیشتری به او دادند. به این ترتیب تا دختر کاری انجام نمی‌داد، مادر چوپان به او غذایی نمی‌داد. روزها و ماهها به همین منوال گذشت تا دختر کم کم به کار کردن عادت کرد. حالا مثل خواهرهای کوچکترش زرنگ و قبراق شده بود.

بعد از یک سال پدر دختر به خانه چوپان رفت تا ببیند چوپان به قولی که داده بود عمل کرده است یا نه.

وقتی به خانه چوپان رسید دخترش را دید، اول باور نکرد که او همان دختر تبل یک سال پیش است. مثل فرفه در خانه می‌چرخید و گرم کار بود. از تبلی اش کوچکترین اثری نمانده بود.

وقتی ظهر شد، دخترش سفره‌ای آورد و پنهن کرد و به تنها یی سر سفره نشست و بی‌آنکه تعارفی به پدرش کرده باشد، مشغول خوردن شد. بعد هم سفره را جمع کرد و برد. پدر که از کار دختر حیرت کرده بود، پرسید:

— دختر! من از کارهای تو هیچ سر در نمی‌آورم. یک لقمه نان خالی هم به من تعارف نکردی! این کارها چه معنی دارد؟!

دختر گفت:

— پدر! این خانه رسم و رسوم دیگری دارد. اینجا اگر کسی کاری انجام ندهد، به او غذا نمی‌دهند. توهم نه جاروکشیدی نه کاری انجام دادی، به این جهت از غذا هم خبری نیست.

مرد فهمید که دخترش را این طور به کار واداشته‌اند، به همین دلیل از کار چوپان و مادرش بسیار قدردانی کرد و بعد خلعت فراوانی به چوپان و مادرش بخشید و دست دخترش را گرفت و به خانه آورد.

نگاهی گذرا به تاریخچه قصه

«یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. در روزگار قدیم خارکنی بود که هر روز به صحراء می‌رفت و خار می‌کند و بداین وسیله امرار معاش می‌کرد. روزی...» اولین قصه‌ای که برایمان نقل کردند، بداین طریق آغاز شد. از همان دوران کودکی کشش و جذبه‌اش را بر ما اعمال کرد، خیال ما را برانگیخت و موجب انبساط خاطرمان شد. از این نظر، قصه‌ها تأثیر عظیمی در ساخت و روند زندگی ما داشته‌اند، از همان آغاز، عادت به داستان خواندن را در ما بعوجود آورده‌ند و تخیل ما را نیرو و گسترش دادند. بالهای خیال‌مان را بر همه شهرها و کشورهای دنیا گستردند. شهرها را بهما شناساندند. ما را با مردمانشان آشنا کردند. خوبی‌هایشان را برای ما گفتند و بدی‌هایشان را لعن کردند. دردها و بدبختی‌هایشان را پیش چشم ما آورده‌ند. بهما همدردی و برادری و انسان‌دوستی آموختند. از غم‌ها و رنج‌هایشان غمناک شدیم، از شادی‌ها و کامیابی‌هایشان، شاد شدیم. بهما مزه آرامش، شور و هیجان، صبر و شکنیابی و فراموشی را چشاندند. آموختیم که آدمیزاد خط‌پذیر است، خط‌ها را باید بخشید. آموختیم لذت عفو بیشتر از انتقام است.